

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
حافظ

آنچه گذشت

فرزاد جاسمی
(م: دیزاشکن)

آنچه گذشت
نویسنده: فرزاد جاسمی (م. دیزاشکن)
تاریخ نگارش: زمستان ۱۳۷۲

مردمی که بر روی کره خاکی ما زندگی می کنند، دو دسته اند! زرنگها و احمق ها! از میان دسته ی احمق ها، قهرمانان از همه احمق ترند! پای بندی به اصول اخلاقی، فداکاری و جانبازی، جان بر سر آرمان و ایدئولوژی باختن و بنحوی افراطی و جنون آسا احساس مسؤلیت در مقابل جامعه و هم نوعان بی ارزش و قدر ناشناس خودکردن از خصائل زشت و نکوهیده قهرمانان است.

این دیوانگان زنجیری و انسانهای بی مسؤلیت به علت بر خورداری از چنین ویژگیهایی که بر شمردیم، آسایش و راحت را بر خود حرام می کنند و بیخود و بی جهت از يك زندگی راحت و بدون دردسر چشم می پوشند و برای دیگران نیز ایجاد دردسر و گرفتاری میکنند. آنان با حماقت های خاصی که تنها در وجود بی وجودشان نهفته است، از لذت های حیات چشم میپوشند و راحت طلبان را سرزنش مینمایند. برآستی چرا آنان بهره مندی از زندگی راحت و بی دردسر و لذت بردن از زیباییها و امکانات خداداد آسوده زیستن را بدست فراموشی میسپارند و پنجه در پنجه قدرتهایی می افکنند که سر برسپهر بلند میسایند و بنیان درجهنم دارند؟ اصلاً این تحفه های از خود راضی و کله شق، معنی زندگی را می دانند و از هنر زیبایی شناسی بهره ای برده اند؟ اگر جواب آریست، چرا بدون ذره ای تعمق و تفکر، همه هستی خود را به خاطر پایبندی به تعهدی مسخره، یا اعتقاد به يك ایدئولوژی و

تفکر که در آشفته بازار امروزی خریداری ندارد، قربانی میکنند؟

با دژخیم در افتادن و سربرسنگ قربانگاه نهادن، آنهم در زمانه ای که حاکم و محکوم با شمشیرآخته در برابرت ایستاده اند و مرگت را خواستارند، نه کاریست خرد و عاقلانه! شما چه فکر میکنید؟

برای من بعنوان فردی که خود را از دسته زرنگها می دانم، مثل روز آفتابی روشن است که اگر این کلمات و جملات را در میان جمع عنوان کنم، برایم گران تمام می شود! چرا که تك تك اعضاء آن جمع به باد دشنام و نا سزایم می گیرند و بدون برو برگرد، نه تنها ازدور و برم پراکنده می شوند! بلکه با تبلیغات مسموم کننده شان نیست و نابودم میکنند. هرچندکه بدون ذره ای ابهام و پرده پوشی، میدانم که در صد بالایی از آنان با من همعقیده اند و صد در صد طرز تفکری چون من دارند.

طبیعیست که زرنگترین افراد روی زمین وقتی در میان جمع قرار میگیرند، بنا به دلایلی که بر خودشان روشن است، زرنگ بودن خود را کتمان میکنند و این خصلت پسندیده و انسانی را در پشت پرده ای تاریک و ضخیم استتار می نمایند و بر آن سایه میافکنند! عملی که به عقیده من، کاسبکارانه و بیش از حد ناپسند و مشمئزکننده است. آنان وقتی سمند زبان را به جولان در می آورند و به رجزخوانی میپردازند، دوستان، بدون برو برگردخویشتن را پای بند به فضایل اخلاقی و خصایل انسانی نشان می دهند. خصیصه هابی مضر و نابود کننده ای که تنها مختص قهرمانان است. همان احمق هایی که خود قیم و آقا بالاسر بشریت و همه ی موجودات روی زمین میدانند. البته این شیوه ی برخورد و موضع گیری های کاسبکارانه، از ویژگیهای جمع است. زیرا جمع محیط مطلوبیست برای رشد و نمو تظاهر و ریا و در رویی!

می گویند قهرمانان جاودانه اند و در قلب تاریخ جا دارند! احمقها باور کنند! اگر راست می گویند و ریگی در کفش ندارید، چند صبحی کوتاه مرده پرستی را کنار بگذارید و دهن بینی را از ما امت ماتم و اشک بگیرد تا ببینیم که این ادعای پوچ و بی معنی تا چه اندازه با حقیقت و واقعیات زندگی روز مره ما همخوانی و تناسب دارد!

اگر ما ملتی مرده پرستیم و کفن های خونین و جسم سرد شده هموعان خود را بیشتر دوست داریم، آنهم پس از گذشت یکی دو قرن که ظالم و آدمکش عمرش را به شما عزیزان داد و جایش را به ستمگر و جلاذ بعدی، به قهرمان چه؟ مرده پرستی ما، آنهم مرده پرستی منفعت طلبانه و کاسبکارانه، باعث جاودانگی قهرمانان و ادامه حیاتشان در میان ما شده است!

ملت شهید پرور. امت خون و شهادت. حزب شهیدان. سازمان گلگون کفنان تاریخ. سالار شهیدان. تشکیلات لبخند زنان به مرگ. سروها ایستاده میمیرند. افتخار، پشت افتخار! که چی؟

اصلا بگنریم! ببینم! هر کدام از شما مردم، چند تا قهرمان را می شناسید؟ منظورم انسانهاییست که در این دوران سخت و پر مخالفت نلغزیده اند و پای از جاده به اصطلاح انساندوستی و مردانگی بیرون نگذاشته اند؟ به سخنی ساده تر آلهایی را مد نظر دارم که واقعا با ویژگیها و خصوصیات قهرمانان زندگی میکنند و دور از جان شما، با فلاکت و بدبختی عمر می گذرانند؟

آیا تا بحال اتفاق افتاده که به یکی از آنان نزدیک شوید و بپرسید، عمو خرت به چند؟ حال و روزت چسان می گذرد؟ صد در صد نه! چون قهرمان یا قهرمانانی را که شما می شناسید، زنده نیستند تا سراغشان را بگیرید و جوایز حالشان بشوید! چیز عجیبی است! اصلا، مگر قهرمان زنده هم داریم؟! آنان که زنده اند و جام مرگ را در مسلخ بیداد سر نکشیده اند، چرا باید قهرمان خواند؟ قهرمان یعنی شهید. یعنی مرده. از مرگ رستگان و

جان بدر بردگان که قهرمان نیستند. اگر بودند، که از خط مقدم جبهه ی نبرد، فرار نمی کردند. باید در وطن میماندند و مرد و مردانه می مردند! دروغ میگوییم؟ نیست شما فرار نکردید؟

از همه مهمتر، قهرمان که فیل نیست تا مُرده و زنده اش صد تومان ارزش داشته باشد! قهرمان موجودی است که تنها مرده اش ارزش دارد و میتواند از نظر مادی و معنوی باز تولید کند! به سخن دیگر، قهرمان واقعی کسیست که مُرده باشد و نام پر افتخارش ستاره ای باشد بر پرچم و تاریخچه تشکیلات. این حکم تاریخ است! زمانیکه فردی نمرده و جان بر سر آرمانش ننهاد، چرا باید ببخود و بی جهت مورد احترام قرار گیرد و دارای ارزش باشد! آنهم احترامی در حد ستایش همگان! خنده آورست، نه؟

قهرمانان خود تصمیم می گیرند که قهرمانانه زندگی کنند و از چهار چوب تعهدات اخلاقی خارج نشوند. آنها هستند که دوست دارند با مشکلات و مصائب زندگی مبارزه کنند و پنجه در پنجه کژرویها و نا راستیهای موجود در افکنند. هر قهرمانی، برای خود نیمچه خدائیسست که بر علیه بقیه خدایان بپا میخیزد و در راه نابودی آنان از هیچ کوششی دریغ نمپورزد. اوست که خام اندیشانه میاندیشد و با کمال تأسف، به این نتیجه غلط می رسد که می تواند بردیو جهل و فقر و نکبت و ادباری که جامعه را در کام سیاه خود فرو برده است پیروز گردد و با پیروزی بر خدایان زشتی و پلشتی، سعادت و عدالت اجتماعی را برقرار نماید. بنا بر این اوست که شیوه زندگی و مبارزه اش را بر میگزیند و پنجه در پنجه ی خودکامگان و ستمگران میافکند. مشکل خودش است و به هیچ کدام از ماها ارتباطی ندارد.

بیانید دست از سرش بداریم و مزاحمش نشویم! ببخود و بی جهت غمش را نخوریم و بر غمش نیفزائیم! زمانی که در خلوت خود می نشینیم و خانه را خالی از اغیار میبینیم، مگر نمیگوییم:

– گور پدرش! مگر ما از او خواسته بودیم که دست به خربت بزند و برای خودش درد سر درست کند؟

خوب، بگذاریم در خربت خودش بماند! با تظاهر و ریا و ابراز همدردی کاذب به وسط معرکه اش نرانیم! منظورم اینست که با آفرین صد آفرین و مرحبا مرحباگفتن، بر درجه خربتش نیفزاییم! تا کی میخواهیم با شیرک شیرکی نامیدن دیگران، آنها را بر باد بدهیم؟ ماهاکه قصد نداریم تا پایان راه همراهیش کنیم و در کنارش بایستیم! پس بهتر است خفه خون بگیریم و با شیرک شیرکی گفتن و هندوانه زیر بغلش گذاشتن بر بادش ندهیم!

راستی! اگر پذیرفتید که فردی قهرمان است، چه برخوردی با وی میکنید؟ اگر همین قهرمان مورد نظر شما در فقر و فلاکت و تنگدستی زندگی کند و در یک شب سرد

زمستانی بر اثر گرسنگی و بی سرپناهی بمیرد، شما چکار میکنید؟ بدون غل و غش بگویید! چکار می کنید؟ خجالت نکشید!

به نظر من پس از شنیدن خبر مرگ قهرمان، تنها کاری که میکنید، نشستن و انتظار کشیدن است. بله! مینشینید و انتظار میکشید. درست مثل کرکسانی که در پهنه ی کویر و در زیر آفتاب طاقت فرسای تابستان از پا فتادن قربانی را انتظار میکشند! شما هم انتظار میکشید تا شهر داری محل، کلیسا و یا صندوق امور خیریه هزینه کفن و دفنش را بدهد و درگوشه ای از قبرستان عمومی شهر به خاکش بسپارد. با دریافت این خبر بلند میشوید و با سرعتی باور نکردنی خودتان را به گورش می رسانید.

از این لحظه است که قهرمان مورد نظر شما، تبدیل می شود به یار غار و مونس عزیز دُرَدانه ی شما! چرا؟ چون کفنش را لازم دارید! بله! کفنش را. گفتم که، در سرزمین باستانی ما تنها کفن قهرمانان ارزش آفرین است! شما آنرا لازم دارید تا برای رونق کار و کاسبی، آنرا بالای سر در دکانتان آویزان کنید. مخصوصا اگر قطراتی خون نیز بر کفنش نشسته باشد! چنین قهرمانی! ستاره ایست در آسمان بیکران وطن! و خونش؟ از هر قطره اش، هزاران قهرمان گرد بپا خواهند خواست!

شما بعنوان يك شهروند خوب و قدر شناس، تا کنون کدام يك از قهرمانان کشورمان را در دوران حیاتش بزرگ داشته اید و مورد تقدیر قرار داده اید؟ از کدام يك از آنان چون مردمک چشم، نه، مانند يك انسان عادی و قابل احترام پاس داشته اید؟ سپر بالای کدامشان شده اید؟ از داستانها و قصه ها ی مادر بزرگ ها و نقلها بگذریم. در متن داستان و قصه، روایت به گونه ی دیگریست. قهرمانان داستانها وضعیت دیگری دارند. آنان بلا استثناً از حمایت مردمی پر خوردارند و در تمام مراحل زندگی، سنگر مردم، جان پناه آنهاست. قهرمانان بی عیبند، و هچون غولهای افسانه ای قدرتمند و شکست ناپذیر! گردنی افراشته دارند! با دوست و دشمن مهربانند! سازش ناپذیرند و چشم و دلشان از مال دنیا سیر است! تنها به حزب و سازمانشان عشق میورزند! هیچ زنی نتوانسته به قلب آنان راه پیدا کند! در زیر شدید ترین شکنجه های حیوانی و ددمنشانه لبخند میزنند! در يك کلام، قهرمانان آدمهای ماشینی تمام عیاری هستند و بس! از همه ی اینها که بگذریم، همه داستانها و قصه های ما، در باره مُردگان و در گذشتگانی است که عمرشان را به شما عزیزان داده اند و دستشان از دامان خاک کوتاه شده است. آنهایی که قدرت هیچگونه اعتراض و دفاعی از خود را ندارند و نمیتوانند بر رویتان سیلی بزنند!

در باره قهرمانان زنده خلق آیا تا کنون جزوه ای یا مقاله ای نوشته شده است؟ کی؟ آیا کسی به دفاع از آنان بر خاسته است؟ کجا؟ باور کنید نه! چون زندگان سراپا عیبند و ایراد. در جامعه ی ما تنها مُردگانند که پاک و منزّه اند و قابل تقدیس!

علاوه بر این مگر آدم سالم و عاقل، برای خودش در دس درست میکند؟ تعریف و تمجید از قهرمان، آنهم قهرمان زنده، یعنی خود کوچک کردن! یعنی خود را از تکاپو انداختن و برای خود رقیب تراشیدن! مگر نه اینست که همه ی ما در میان جمع، قهرمانانیم؟

انسانی که از جان و مال و هستی خود مایه می گذارد تا از منافع و حقوق توده مردم دفاع کند، یا در روزهای بحرانی با زیر پا گذاشتن سوگندی که نسبت به فرمانده ی کل خود بر زبان آورده، به خاطر گل جمال مردم از فرمان مافوقش تمرّد می کند و به جای هدف قرار دادن سینه لخت مردم، دشت فراخ سینه ی خودش را در برابر گلوله های خصم سپر می نماید، برازنده چه لقبی است؟

فردی که در حمایت از منافع جمع بر علیه غارتگران بیگانه و خودی، و منافع نامشروعشان قیام میکند و خود را به آب و آتش میزند تا جلوی روند غارت و چپاول آنان را بگیرد، چطور؟ صد در صد قهرمان خلق! قهرمان ملی! فرزند خلف توده ها! بالاخره یکی از این عناوین دهن پر کن و مسخره! مسخره از آن جهت که تو خالی و بی پشتوانه است!

حال اگر به صراحت بگویم که دروغ می گوئید و خودتان هم این عناوین و القاب را قبول ندارید، بر افروخته و ناراحت نمیشوید؟ چرا؟ باور بفمائید، صورت نازنینتان مثل لبو سرخ میشود و رگهای غیرتتان بیرون می زند و اگر دستتان برسد گلوی مرا پاره میکنید. اما، هر عکس العملی نشان بدهید بی نتیجه است. چون تعصبتان نیز خالی از حقیقت است و رگه های ناچیزی از واقعیت در آن نهفته نیست. شما مقصر نیستید! در طول تاریخ و به مرور زمان، دو رویی و تظاهر چنان با خونتان عجین شده که نگو و نپرس! همین امر سبب می شود که واکنشتان نیز دروغین و آغشته با رنگ و ریا باشد!

آخر به ما چنین آموخته اند که می را حرام و ریا را حلال بدانیم. رندان و قلندرانمان نیز پنهان نوشی را تجویز نموده اند! چون تعزیر میکنند و حد میزنند!

بنا بر این ریا کاری و دو روئی ما، بنیان در باورهای تاریخی ما دارد و با خون ما که هیچ! بر روی کروموزوموم ها و ژن های ما نیز اثر گذاشته است. از این روی میگویم که شما دروغ گویانید و ریاکاران!

اگر راست میگوئید و ریگی در کفش ندارید چرا در مواقعی که خطر قهرمانانتان را تهدید میکند، به یاریشان نمی شتابید و با جان خود برایشان سنگر و جان پناه درست نمیکنید؟ توانش را ندارید؟ از جوّ رعب و وحشتی که دشمن آفریده است می ترسید؟ باز هم مجبورم با شهامت و بدون ملاحظه کاریهای سیاسی و اجتماعی بگویم که دروغ می گوئید! زیرا دشمن را شما آفریده اید! او به اتکا شما و با قدرتی که شما بدستش داده اید چنین بیرحمانه و غیر مسئولانه ترکتازی میکند و بنام شما جان قهرمانانتان را میگیرد! خالق و پرورش دهنده ی دشمن در هر برهه ای از زمان شما یانید!

میگویند نه، چنین نیست؟ مگر دشمن امروزی، همان آخوند شپشو و مفنگی ای نیست که تا دیروز بر پر چهار راه ها و در گوشه ی گورستانها مینشست و قرآنی میخواند تا لقمه ای نان بدست آورد؟ روباه متظاهری که خودش را به شلی زده بود و نان تظاهر و مکرش را میخورد؟ دیدید که باز هم دروغ میگویند؟

حداقل زمانیکه چنین بخت برگشته ای را به زندان می اندازند و یا به قربانگاه می برند تا خونس را بر روی سنگ قربانگاه بریزند سکوت کنید! قهرمان را میگویم! چرا مثل دیوانگان به راه می افتید و يك صدا فریاد می زنید:

- اعدام بایدگردد!

چرا؟

میدانید که در روزگاران سیاه، قهرمانان ما چگونه متولد میشوند؟ در روزگاری که سرکوب و خفقان بیداد می کند و سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت؟ آیا تاکنون شکنجه شده اید؟ آیا به خاطر داشتن عقیده تحقیر شده اید؟ و آیا به خاطر عقاید بشر دوستانه تان مورد تجاوز جنسی قرار گرفته اید؟ آیا تا کنون فریاد دیوی در هیئت انسان را شنیده اید که به زنی آبستن و در بند بگوید:

- میخوام بچه ی ملحدت را با منی اسلام غسل بدهم.

میدانم شنیده اید! مستقیم یا غیر مستقیم! فرقی ندارد! بدتر از این را هم شنیده اید! آنهم از زبان کسانی که خود را پاسداران اخلاق، شرف و انسانیت میدانند! چه واکنشی از خود نشان داده اید؟

خوش بحال پاسداره! حیوون درنده! کاش من به جای پاسداره بودم! چه جانورهای پیدا میشن! زن بیچاره، حیوونکی! چشمش کور، چرا به دنبال په مشت خرابکار و ضد انقلاب افتاد؟ همین؟

قهرمانان چنین واکنشی نشان نمیدهند! آنها به رنگ و ریا آلوده نشده اند و برای تمام این سئوالات و اعمال و رفتار عمده های جور و ستم جوابی دارند! جسم و روح قهرمانان همیشه مجروح است. از دست ستمگران و ستمکشان! قدرتمندان و قدرت دهندگان!

قهرمانان با درد به دنیا می آیند. با درد زندگی میکنند و با درد میمیرند! آنان درد را حس میکنند! با تمام وجودشان! ذره ذره ی وجودشان در برابر درد و رنج جامعه واکنش نشان میدهد! شاید بزرگترین دلیل بدبختی و دلنشان هم همین باشد! آنان بیش از حد حساسند! قدرت درک دارند. به منافع آنی و لحظه ای خود و مردم نمی اندیشند! افق دید قهرمانان خیلی خیلی وسیع است. خیلی دورتر از نوك دماغشان! آنها به آینده نظر دارند. آینده نگری آنها نه آینده ی شخصی و فردی، بلکه فکر کردن به آینده ی دیگران و غمشان را خوردن! این درد آفرین است. اگر قهرمانان حس درد شناسی نداشتند، براحتی میتوانستند مثل من و شما زندگی کنند و از زیبایی ها و لذتهای زندگی بهره مند گردند.

قهرمانان با این دردها به دنیا می‌آیند و با همین دردها می‌میرند. می‌دانید چرا و چطور نامشان بر سر زبانها می‌افتد؟

سالها می‌گذرد و در جامعه تحولی صورت می‌گیرد. پس از دگرگونی بیادنان می‌آورند، نه اینکه خودتان بیاد بیاورید! زیرا همه زرنگهای عالم به مرض مزمن فراموشی گرفتارند و مسایلی را که سودی در آن نباشد به سادگی و راحتی از حافظه ی خود پاک میکنند تا به خاطرشان نیاورند! بله، بیادنان می‌آورند! آنهم نه بخاطر گل جمال شما! بقدرت رسیدگان جدید بمنظور تحکیم قدرت خود و طرد نمودن باختگان قمار قدرت، در آن لحظات احتیاج به وجود قهرمانان دارند. بنا بر این بیادنان می‌آورند که قهرمان بیچاره در آن روزهای نکتب و ادبار که ابر سیاه ترور و خفقان قرون وسطایی آسمان کشور را پوشانده بوده، دست به عملی قهرمانانه زده و خود را فدا کرده اند تا آذرخشی باشند در آسمان تیره و تار وطن. و حال جا دارد که از وی یادی کرده و شاخه ی گلی بر گورش بگذاریم. تازه همین مختصر هم جای هزاران اما و ولی دارد. زیرا به قدرت رسیدگان جدید باید اجازه زنده کردن نام آن مرحوم یا مرحومه را بدهند و مطمئن شوند که در بزرگداشتش سودی عایدشان می‌گردد. در غیر اینصورت خاطره ای آبکی و گم‌رنگ نیز از آن فرزند خلف خلق در اذهان تاریک شمایان نمی‌ماند. زیرا موجود جدیدی که با اتکا شما و با حمایت مستقیمتان بقدرت رسیده است چنین می‌خواهد. اوست که مرز بین قهرمانان خودی و غیرخودی را مشخص میکند.

میدانم که شما با شنیدن و یا خواندن این کلمات و جملات عصبانی میشوید و چون مار زخم خورده بر خود می‌پیچید. همینطور میدانم که برایم خط و نشان میکشید و تصمیم می‌گیرید که اگر دستتان بمن رسید، چنین کنید و چنان کنید و در صورت به قدرت رسیدن به عنوان ضد خلق بدارم بیاویزید! ادعا نمی‌کنم که دروغ می‌گویید و با مشاهده من همه چیز را فراموش میکنید و تا کمر دولا میشوید. زیرا حق باشماست و شما حق دارید که ناراحت و برآشفته شوید. زیرا تلخ‌ترین و گزنده‌ترین حرفها، حرف حق است. در جامعه ما حقیقت‌گریزی و ضدیت با رک‌گویی و حرف حق گفتن به یک سنت جا افتاده و مرسوم مبدل شده است! اگر چنین نبود همگان بر این عقیده نبودند که شنیدن حرف حق تلخ است!

قهرمانان درصد ناچیزی از مردم یک جامعه را تشکیل میدهند. اکثر مردم از تیپ و قماش زرنگها هستند. به همین دلیل وقتی من نوعی ادعا می‌کنم که قهرمانان احمق‌ترین افراد روی زمین هستند، همه ناراحت و برافروخته میشوند. اکثریت با زرنگی و هوشیاری حالت تهاجمی و حمله بخود می‌گیرند و بر آنند که سر یکدیگر کلاه بگذارند. آنان با من هم عقیده و هم نظرند. هیچکدام مخالفتی با نظر من ندارند و ارزشی برای قهرمانان و کارهای خارق‌العاده شان قایل نیستند. قهرمانان مانع پیشرفت و ترقی زرنگها هستند و چوب لای چرخ سعادتشان می‌گذارند.

علاوه بر آن، قهرمانان تنها موجوداتی هستند که باعث گمراهی زرنگها میشوند و در پاره ای موارد آنان را گمراه میکنند!

آنگاه که قهرمان پای به میدان مبارزه میگذارد و پنجه در پنجه دشمن می افکند، همگان در کنار گود می ایستند و یکصدا فریاد میزنند که لنگش کن! آنهم در صورتی که مبارزه قهرمان برایشان منفعتی بدنبال داشته باشد. به مجرد آنکه پای قهرمان لرزید و با صورت به زمین خورد، کی بود، کی بود، من نبودم، و هزاران قصه و داستان دیگر شروع می شود. بازی زشت و زنده ای شروع می شود!

پهلوان شکست خورده و دردمند که بمنظور حمایت از خلق و مطالبه حقوق پایمال شده اش پای به آوردگاه گذاشته بود، چشم امید به خلق میدوزد و خلق در تلاش برای آنکه به قطب قدرت ثابت کند که چنین وصله ناجوری به دامنش نمی چسبد و هیچگونه آشنایی با این ماجراجوی کله شق ندارد. بااین تفکر و حسابگری به پای میخیزد و با دهان کف کرده، چشمان خون گرفته و مشت‌های گره کرده خواهان اعدام، سنگسار و مثله کردن قهرمان میشود.

بباید برای یکبار هم که شده به تلخ ترین لالایی زندگی گوش بدهید و به بهانه تلخ بودن حرف حق از شنیدنش طفره نروید. من مخالف دیدگاه شما نیستم و قصد جبهه گیری در مقابل شما را ندارم. بر خلاف تصور شما، من نیز در جبهه اکثریت قرار دارم و تا آخرین رمق در کنار شما ایستاده ام و از نظریات شما دفاع خواهم کرد. قبل از شنیدن حقایق با تمام تلخی‌شان، جبهه را دگر نکنید و در مقابل رای و نظر من سنگر بندی نکنید.

میپذیرم که مدت زمانی کوتاه جبهه را دگر کردم، به بیراهه رفتم و تلاش نمودم تا در جبهه احمقها قرار بگیرم. این خود گناهیست عظیم و نابخشودنی. اما همگامی با احمقها هم کار آسان و راحتی نبود! وقتی پای عمل رسید و قضیه را سبک سنگین کردم، دریافتم که گمراه شده ام و گام در راهی احمقانه گذاشته ام. ترك جبهه ی شما و همصدایی کوتاه مدتم با احمقها يك خیانت صاف و ساده و تمام عیار بود! خودم میپذیرم. به همین خاطر یکصد و هشتاد درجه چرخیدم و عقب گرد نمودم تا هم خود را نجات داده باشم و هم رضایت خاطر شما عزیزان و سروران گرامی را فراهم نموده باشم! شما فکر میکنید چه شده است؟ دنیا که به آخر نرسیده است و من مرتکب گناهی نا بخشودنی نشده ام.

اگر حقیقت زندگی مرا که نمونه بی از زندگی تگ تگ شماست نمیدانید و از آنچه بر من گذشته است بی خبرید، چرا با شنیدن شایعات و کمک در اشاعه بیشتر آن، مرتکب اشتباه می شوید و خود را معصیت کار میکنید؟ ریاکاران بدرستی میگویند که دیده را پنهان، نادیده را استغفرالله! اگر با خبرید و چنین غیر مسئولانه بر مسند قضاوت می نشینید، چرا نسبت به من و خودتان خیانت روا میدارید؟ من در تمام مراحل زندگی، در تگ تگ دقایق و

لحظتاش در کنار شما بودم. اصلا خود شما بودم و زندگیم، زندگی شما بود. آنچه بر شما گذشته، بر من نیز گذشته است.

من از به تصویر کشیدن و بازگو نمودن گذشته ام ترس و واهمه ای ندارم. چرا باید اجازه بدهم که دیگران برایم شرح حال و خاطرات بنویسند؟ من که قهرمان نیستم! از این گذشته، قهرمانان فرصت خاطره نویسی ندارند، میدانید که عمرشان کفاف نمی دهد تا بنشینند و در باره ی خود چیزی بنویسند! این وظیفه ی دیگران است که بنشینند و در دفترچه ی تبلیغاتی دکانهای خود، خاطرات، آنها را بنویسند! آنها پس از اصلاح و آرایش و ویرایش. کارهایی که خود قهرمان هم از بازگو کردن و نوشتن ابائی نداشت.

اگر شماها به جای من بودید چکار میکردید و دست به چه عملی می زدید؟ داستان زندگی من بی شباهت به سرگذشت خیلی از شماها نیست! اصلا زندگی خود شماست. از اول هم گفتم. با این تفاوت که در دو محیط کاملا متفاوت و ناهمگون جریان داشت. الان هم میبینید که در دو مسیر و دو بستر مختلف جریان دارند!

در پیرامون من نیز افرادی زندگی میکنند که نه بنا بر وظیفه دینی و مذهبی، چون پیرامونیان شما، بلکه از سر بیکاری، زمان و فرصت کافی دارند تا تمام لحظات زندگی مرا کنترل کنند و زیر ذره بین نقد و بررسی بگذارند. سپس بنشینند و از همه ی اطلاعات بدست آورده ی خود چیزی بیرون بیاورند تا دیگران را خوش بیاید.

خوشبختانه، یا متأسفانه، ما برای خودمان زندگی نمیکنیم. چون شهامتش را نداریم. شاید هم برای خود زندگی کردن را نیاموخته ایم. بنا بر این برای دیگران زندگی می کنیم و همیشه منتظریم تا ببینیم که دیگران در باره ی ما چه می گویند و چه اظهار عقیده ای می کنند. درحالیکه قهرمانان برای خودشان زندگی می کنند. قضاوت دیگران نیز، رای و نظرشان را تغییر نمیدهد. اگر نظریات دیگران، تغییری در انتخاب و شیوه ی زندگی قهرمانان ایجاد میکرد، مگر ما قهرمان داشتیم؟

از مرحله پرت شدم. در محیطی که شما زندگی میکنید، بر خلاف تمام شایعات موجود کسی یا کسانی چنین بی وقفه ناظر بر کار شما نیستند و زندگیتان را ثانیه به ثانیه کنترل و ثبت نمیکنند. سازمان اطلاعات بست میلیونی شایعه ای بیش نیست! کسی که چنین ادعا ای نموده، برای خودش شکر خورده!

زندگی من، چرا؟ بدون وقفه کنترل میشود! ساعت به ساعت و لحظه به لحظه! هیچ چیز عجیب و خارق العاده ای هم در زندگیم نیست. عرض کردم. زندگی من رونوشت زندگی شماست. رونوشتی که کاملا برابر اصل است.

من وجوه مشترک زیادی با تک تک شما دارم. شما زرنگهایی که قدر زندگی را می دانید و برآیند تا از همه نعماتش استفاده کنید و لذت ببرید! مگر چه عیبی دارد؟ باید زندگی کرد! به هر قیمت و بهایی که شده! احمقها چنین عقیده ای ندارند! میگویند زندگی زیباست، اما

برای دست یافتن به این زیبایی، نباید به هر وسیله ای متوسل شد و به هرخوااری و تحقیری تن داد. بنا بر عقیده ی مسخره و چندیش آور آنان، برای رسیدن به اهداف مقدس و زیبا، می بایست به ابزار زیبا دست یازید. آنان زندگی نمیکنند، بفکر نجات زندگیند. به زندگی پشت میکنند و به بهانه نجات آن خود را فدا مینمایند. باور نمیکنید؟ پس گوش کنید! در گذشته یعنی در زمان حکومت شاه، هیچگاه سر و کارم با سازمان امنیت و اطلاعات کشور یعنی ساواک نیفتاده بود. دروغ چرا؟ نمی دانستم مبارزه یعنی چه. سرمایه داری، غارت، چپاول، کمیته ی مشترک، شبکه های بین المللی قاچاق مواد مخدر، صهیونیسم، امپریالیسم و ... اما می دانستم ساواک یعنی چه. آنهم به این دلیل پیش پا افتاده و مسخره که همسایه مان ساواکی بود. تریاکی بود و مفرنگی. او هیچ وقت توی صف نانوائی یا قصابی معطل نمیشد. هیچ کس جرأت نداشت نگاه چپ به او بیندازد. حتی پاسبانها و ژاندارم ها از او میترسیدند. بچه اش با اینکه درس خوان نبود، هرساله با معدل خوب قبول میشد و به کلاس بالاتر میرفت. شنیده ام که الان هم ساواکی است و بچه اش یکی از دم کلفت های معروف! به هر حال، ساواک را برای اولین بار از طریق وطن پرست با دیانت شناختم. وطن پرست به این خاطر که به، ((شها مهر تو کیش و آئین ماست))، اعتقاد صد در صد داشت. با دیانت هم از این روی که به، ((روح منی خمینی و مرگ بر ضد ولایت فقیه))، سخت پای بند و معتقد است!

فوتبال بازی میکردم. توی یکی از مسابقات، پایم خورد به ساق پای پسر همسایه مان. از روی عمد نبود. پایش درد گرفت. ازش عذرخواهی کردم. طبق سنت و آداب ورزشکارا از زمین بلندش کردم و صورتش را بوسیدیم. تمام. اما تمام نشده بود. شب پدرش آمد در خانه مان. کلی داد و هوار براه انداخت وگفت که اگر يك بار دیگر بیای پسرش بزخم، مرا بدست مأمورین شهربانی خواهد داد تا ك ... بگذارند. این بود که ساواک را شناختم و از زبان یکی از کارمندانش فهمیدم که وظیفه ی مأمورین شهربانی چیست! شاه به آنها حقوق و مواجب و بدی آب و هوا و غیره می داد تا ك ... ملت بگذارند.

ساواک از شهربانی قدرتمند تر بود. این را نیز از برخورد همسایه تریاکی و مفرنگی مان فهمیدم. ساواک همه کاره بود. برخلاف شهربانی، هم ك ... ملت می گذاشت، هم جانشان را می گرفت. هر وقت هم کارمندانش حوصله ی ك ... کردن نداشتند. تخم مرغ آب پز شده ی داغ و شیشه ی نوشابه به معقد ملت میکردند! آنهم شیشه های پبسی و کوکا کولا. نه شیشه ی کانادا درای و دیگر شیشه های کمر باریک و دارنده ی جای تنفس! این کار جزو وظایف ساواک بود. زیرا هدف این دستگاه عریض و طویل و پر هزینه، که مسئولیتش با شخص اول مملکت و خورشید آریا تشریف داشتند، ك ... ی کردن ملت بود. تا همیشه در برابر شخص اول مملکت سر بزیر و گوش بفرمان باشند و فرمانبردار.

کارمندان ساواک، برای این کار دوره های ویژه میدیدند. هر ساله مبالغ زیادی خرج تحصیل آنان در آمریکا، انگلیس و اسرائیل میشد. استادان و متخصصین سیا، اینتلجنس سرویس و موساد، با خون دل خوردن و زجر کشیدن فراوان به همکاران و هم قطاران خود آموزش های عملی میدادند تا ورزیدگی و مهارت کافی بدست آورند و خدای ناکرده باعث سرشکستی دنیای سرمایه داری و متخصصین و تئوری پردازان با تجربه اش نشوند.

طی مدارج عملی در این رشته لازمه ی پیشرفت و ترقی در دنیایی بود که سازمان فراماسونری و تشکیلات صهیونیستی در رأسش قرار داشت. به گفته ی راویان اخبار و ناقلان آثار که با طوطیان شکر شکن شیرین گفتار، پیوندهای عاطفی و نه سیاسی یا سیاسی عبادی داشتند، امیر عباس هویدا نخست وزیر سیزده ساله ی شاه، اسدالله علم وزیر دربار شاهنشاهی، جعفر شریف امامی رییس مجلس قانون گذاری، نعمت الله نصیری رییس ساواک و هزاران نفر دیگر که در پستهای حساس مملکتی قرار داشتند و برملاک جم و کشور گل و بلبل حکومت میکردند، عضو سازمان فراماسونری بودند. خلاصه دنیا، دنیای ك... ی ها بود.

ساواک سازمانی بود عریض و طویل با هزاران کارمند که طی سالیان متمادی ایران را برای غارتگران بین المللی و شاه که بعنوان مباشرشان بر این ملت هنر پرور کدخدایی میکرد، به جزیره ثبات تبدیل کرده بود و نفس هر نفس کشی را در گلو خفه میکرد. هفت هشت اداره داشت. اما اداره ی سومش از همه ادارات فعال تر و جان برکف تر بود. در باره شکنجه ها و شیوه های اقرارگیری باز جویان اداره ی سومش داستانهای زیادی شنیده بودم. داستانهایی که گاهی بنظرم خیالی و بدور از حقیقت میآمدند. کابل زندهای وحشیانه بر کف پاها و پشت، بستن به آپولو، دست بند قیانی، بی خوابیهای ممتد، شُک های الکتریکی به بیضه ها و نوک پستانها، سوختن بدن متهمان با سیگار و اتوی برقی، آویزان کردن از پنکه، کشیدن ناخن، سوزن کردن زیر ناخن ها، ریختن آب جوش بر بیکر و گلوی متهمان، استعمال شیشه نوشابه و تخم مرغ آب پز داغ و هزاران جنایت دیگر.

گاهی اوقات تصور می کردم که این قصه ها و داستانهای تکان دهنده را مأموران ساواک به منظور ایجاد رعب و وحشت بیشتر در میان مردم پخش میکنند تا آنان را از اندیشه هر نوع حرکت و جنبشی بر علیه رژیم و اربابان غارتگرش باز دارند. البته منکر شکنجه ی ساواک و آزار و اذیت کردن زندانیان سیاسی و مبارزین در بند نبودم. اما پذیرش چنین بروردهایی که بنظرم بی نهایت حیوانی و قرون وسطایی میرسید، برایم مشکل و غیر قابل هضم بود. مگر در بند نگاه داشتن ملتی محروم و زحمتکش به این همه جنایت و ددمنشی نیاز دارد؟ آخر این همه دیو سیرتی و درنده خویی به خاطر چه بوده و هست؟

از جمله داستانهایی که در مورد ساواک شنیده بودم یکی هم این بود که بر روی دیوار اتاق بازجویی ساواک در یکی از شهرستانهای ایران، نقاشی ماهر و چیره دست، با هنرمندی تمام عکس خروسی زیبا را با پرهای رنگین و تاج بلند و آویزان ترسیم نموده است که در حال تخم گذاریست. زمانیکه سر و کار یکی از مبارزین با ساواک و اتاق بازجویی میافتاد، شکنجه گران و بازجویان وی را روبروی آن تابلو مینشانند و از وی میپرسیدند:

– میدانی که این عکس متعلق به کدام يك از پرنندگان است؟

متهم جواب میداد:

– بله، این عکس متعلق به خروس است.

در این وقت بازجو که رگهای گردنش بیرون زده بود با خشم و ناراحتی فریاد میکشید:

– خواهر مادر فلان فلان شده، مگر خروس تخم میگذارد؟

طبیعیست که متهم با ناراحتی و اخم جواب میداد:

– خیر، خروس تخم نمیگذارد!

و باز جو چون حیوانی درنده و خون آشام، با تمسخر میگفت:

– اما ما در اینجا کاری میکنیم که خروس تخم بگذارد. آنهم تخم های طلایی دو زرده!

و بدنبال آن نوازشهای پیش گفته شروع میشد.

کسانی که تمام این مراحل را با سر بلندی پشت سر میگذاشتند و لام تا کام حرفی نمی زدند تا به اصطلاح راز دار خلق باشند، از سوی دیگر زندانیان و هم فکran و هممرزمان خویش در درون و بیرون زندان لقب قهرمان شکنجه گاه، فولاد آبدیده و... می گرفتند.

در جریان انقلاب و پیروزی بر حکومت شاه و شاه پرستان، ما، بله من و شما، تمام این شکنجه گاهها و وسایل شکنجه را در اختیار خدا و خلفایش گذاشتیم تا به یاری آنها علاوه بر پاسداری از منافع غارتگران بین المللی، از کیان اسلام و قوانین ازلی و ابدی خداوند نیز محافظت نمایند و روز از نو روزی از نو، فرزندان خلق را به صلابه بکشند. چرا؟ برای اینکه شهادتشان را نداشتیم، معذرت میخوایم! زرنگ بودیم و نمیخواستیم از آقایان تازه بدوران رسیده و بر خر مراد سوار شده، بپرسیم که وعده موزه کردن زندانها و به نمایش گذاشتن وسایل شکنجه ی سایه ی خدا چه شد!

بگذریم! آقا رضا، یکی از این قهرمانان بود که بنا بر احادیث و روایات موجود در برابر مأموران ساواک، تاپای مرگ ایستاده بود. وی افسانه شکست ناپذیری انسان هدفمند و متعهد در برابر نیروهای اهریمنی را به اثبات رسانیده بود. او تبلیغات پیرامون کمیته مشترک، اوین، قصر و دیگر سیاهچالهای رژیم و قدرت اعجاز آفرین دستگاههای پیشرفته اعتراف گیری ساواک و شهربانی را که با چرک و خون مردم محروم و زحمتکش خریداری شده بودند تا دهان فرزندان را ببندند، باد هوا کرده و با سر بلندی و افتخار از آرمانش و تعهدی که نسبت به میهن و مردمش داشت، دفاع کرده بود.

اولین باری که آقا رضا را دیدم ، تازه از زندان آزاد شده بود. من نیز چون هزاران نفر دیگر که بی صبرانه در انتظار ورودش لحظه شماری میکردند، در صف مستقبلیش ایستاده بودم و انتظار میکشیدم.

یک روز سرد زمستانی که بر خلاف همیشه حال و هوای بهار داشت و نوید بخش زندگی. سرما را حس نمیکردی و زمستان را نیز!

رژیم شاهنشاهی سقوط کرده بود. مردم با مقاومت و پایداری بی نظیری به افسانه‌ی جاودانگی حکومت شاهنشاهی و امتداد آن تا ظهور حضرت امام زمان پایان بخشیده و سلطه دو هزار و پانصد ساله‌ی دزدان و گردنه‌بگیران ترک و عرب و تاتار و مغول و جهود و عامل انگلیس و امریکا و غیره را به زیاله‌دانی تاریخ ریخته بودند.

با سقوط رژیم شاهنشاهی، مردم دربهای زندانها را گشودند و عده‌ی زیادی از فرزندان فراموش شده‌ی خویش را نجات دادند. فرزندان که سالهای شیرین جوانی و نو جوانی خود را در دخمه‌ها و سیاهچالهای قرون وسطایی حاکمیتی خودکامه و دست‌نشانده‌ی اجنبی‌گذرانده و برای دل خودشان حماسه آفریده بودند.

شعار زندانی سیاسی آزاد باید گردد که توسط پیشاهنگان و رهبران فرصت طلب جنبش بر سر زبانها افتاده بود، با حمله‌ی قهرمانانه‌ی مردم از جان گذشته‌ای که در آن روزهای سرنوشت ساز، تانک و توپ و مسلسل رژیم را ببازی گرفته بودند و با دست‌ان خالی با بزرگترین قدرت منطقه می‌جنگیدند تحقق یافته بود. قدرت جهنمی ارتش و ساواک شاه چون توده‌ای برف در برابر آتش فشان خشم مردم ذوب شده و بزمین فرو رفته بود.

خاطره‌ی آنروز و روزهای پس از آن هیچگاه از خاطر من نخواهند رفت. آقا رضا آزاد شده بود و سربلند و مغرور به آغوش مردم باز میگشت. هزاران نفر، زن و مرد، پیر و جوان در دروازه شهر گرده آمده بودند و بی صبرانه رسیدن قهرمان را انتظار میکشیدند. شهر تقریباً از سکنه خالی شده بود. به غیر از عده‌ای انگشت شمار که بنا بر وظیفه در شهر مانده بودند تا تدارک پذیرایی از قهرمان را ببینند، همه و همه در مراسم استقبال از آقا رضا شرکت داشتند. نظیر چنین همایشی را تاکنون ندیده بودم. اما در روزها و ماههای بعد بارها و بارها دیدم. در مراسم شلاق زدن، سنگسار کردن، به دار و چرتقیل آویختن‌ها و در مراسم نماز جمعه‌ی بعد از دستگیری آقا رضا!

جوانان موتور سیکلت سوار با سری پر شور و دلی پر سودا، خستگی ناپذیر و بدون وقفه در مسیر جاده‌ی منتهی به شهر رفت و آمد میکردند تا ایفاگر نقشی باشند و خبر رسیدن قهرمان را پیش از رسیدن به دروازه‌ی شهر به اطلاع مردم برسانند.

نزدیکیهای ظهر انتظار بی‌پایان رسید. موتور سیکلت سواران با چراغهای روشن و بوق زنان از راه رسیدند و مژده دادند که ماشین حامل قهرمان تا چند لحظه‌ی دیگر از راه می‌رسد. شور و هیجانی باور نکردنی و غیر قابل تصور سراپای وجود مردم را فرا گرفته بود.

دل‌های مشتاقان از سینه پر میکشید و به هوای دیدار قهرمان در طول جاده به پرواز در می‌آمد.

قهرمان در راه بود. جنب و جوشهای مردم دو چندان شد. دریای خلق به حرکت در آمد. دریای موج و ملتهب شعار گویان و سرود خوانان به وسط جاده هجوم آورد. اشک شوق و شادی از دیدگان پیرزنان و پیرمردانی که از کله‌ی سحر خود را به محل پلیس راه رسانیده بودند تا شاهد ورود قهرمان باشند، سرازیر شد. زنان در حالیکه کودکان شیر خوار خود را در بغل می‌فشرده و چهار چشمی مواظب بودند تا بر اثر فشار بیش از حد جمعیت اتفاقی برای فرزندانشان نیفتد از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند و از میان دیوار فشرده‌ی انسانی راهی بجلو باز میکردند.

دختران جوان با لباسهای ساده‌ای که بیشتر یاد آور دوران مبارزات چریکی و دانشجویی بر علیه رژیم بود، ضمن شیطنت و جار و جنجال سرودهای انقلاب مد روز را با صدای بلند میخواندند و با پایان یافتن هر سرود با هیجان فراوان کف میزدند و هورا میکشیدند. پس از سالها اسارت و شکنجه، قهرمان به خانه اش بر میگشت. هزاران قلب مشتاق و چشمان اشک بار منزلگاه او بود. برآستی چه نیرو و قدرتی قادر بود تا دگر باره وی را از میان خیل دوستداران و مشتاقانش بریاید و غل بگردن و زنجیر بر پایش اندازد؟ چه کسی را آن توانایی بود تا در برابر هزاران چشم نگران که ساعتها بر جاده دوخته شده بودند، لحظات را شمرده و اشکهای شوق ریخته بودند به وی چشم زخمی بزنند و آسیبی برسانند؟

بالاخره چند ماشین سواری با چراغهای روشن از پیچی که درختان بلند و پر شاخ و برگ جنگلی نیمی از آنرا میپوشاندند و از دیده‌ها مخفی میکردند، گذشتند. جمعیت چون سیلی بنیان کن از جای کنده شد و بطرف جلو هجوم برد. چند قدمی بیش نرفته بودند که ماشین‌ها رسیدند و درمیان آن دریای موج متوقف شدند. مردم مشتاق ماشینها را چون حلقه‌ی انگشتری در میان گرفتند. درب ماشین جلویی با زحمت زیاد باز شد و قهرمان با رویی گشاده و لبی پر خنده پای بر خاک زادگاهش گذاشت. قد بلند، سینه‌ی ستبر، موهای سیاه و پر پشت، ابروان بهم پیوسته و از همه مهمتر لبخندی پیروزمندانانه که بر لب داشت، خاطره‌ی پهلوانان افسانه‌ای را در اذهان زنده میکرد. آرش‌ی بود که پس از رهانیدن تیر از چله‌ی کمان، با ترکشی پر تیر از دامنه‌ی البرز کوه فرود می‌آمد تا پایان فصل زمستان و مژده‌ی پیروزی بر دشمن زبون و تنگ نظر را به آگاهی ایرانیان پاک سرشت و نیکو نهاد برساند و به آنان بگوید که زمستان سیاه دگر باره بر نمیگردد! رستم دستان بود که پس از جنگ هفت لشکر و شکست تورانیان در میان هموطنانش ظاهر می‌شد.

سیاوش بود که از خطر رسته، و بدور از نیرنگ های گرسبوز و کینه ی افراسیاب به کثورش باز می گشت و مژده ی فتح و ظفر میداد. سهراب بود که می آمد تا تاجوران گیتی را به خاک بکشد و دروازه های سعادت و خوشبختی را به یاری پدرتاجبخشش بر روی جهانیان بگشاید. مزدک بود که از دامگه خسرو انوشیروان و موبدان رسته و به زحمتگشان گیتی نوید برابری و برادری میداد.

سمبل انقلاب بود که یخ های قرون و اعصار را ذوب میکرد، تا دگر باره باغ و بستان را مورد تهاجم قرار ندهد و زمینه ساز مشاهده ی گل سرخ بر روی یاران نگردهد. قهرمان پای بر زمین محکم کرد و با صدایی بلند گفت :
- از همه ی شما متشکرم، پیروزیتان مبارک باد!

مردم خیز بر داشتند. در يك چشم بهم زدن قهرمان را بر سر دستهایشان بلند کردند و شعار گویان و سرود خوانان براه افتادند. همه تلاش میکردند خود را به محلی برسانند که قهرمان بر سر دستها بود و برای مردم دست تکان میداد. در آنروز فراموش نشدنی، مردم، قهرمان خود را از فاصله ی چند کیلومتر مانده به پلیس راه تا منزل مسکونی پدرش که در وسط شهر قرار داشت بر سر دست بردند. دهها گوساله و گوسفند در مقدمش سر بریدند و به نشانه ی قدردانی حلقه های گل بر گردنش آویختند. جشن و سروری بی نظیر و همگانی.

چه سعادت و خوشبختی ای از این بالاتر که فرزند ربوده شده ی خلق، پس از سالها دوری و اسارت در بیغوله های تنگ و تاریک دیو به خانه اش و به آغوش خلقتش باز گردد؟

پس از آنروز چندین و چند بار به دیدنش رفتم و چون دیگران پای صحبتش نشستم. خانه شان هر روز شلوغ بود. مردم شهر و روستاهای اطراف دسته دسته و گروه گروه به زیارتش میآمدند، خالصانه در آغوشش میکشیدند و بر سر و صورت مردانه اش بوسه میدادند. زنان شهری و روستایی گروه گروه وارد میشدند و با چشمانی از شوق اشک ریزان، درحالیکه به سر و روی قهرمان نقل و گلاب و گل میریختند بجانش دعا میکردند و برایش عمر طولانی و دراز آرزو مینمودند.

خانه ی قهرمان هیچ گونه شباهتی به خانه ی زایران خانه ی خدا نداشت. بیشتر شبیه به خانه ی خدا بود که خلق به زیارتش میشتافتند و خالصانه طوافش میکردند!

چه داستانهایی که از زبان مردم در باره ی قهرمان نشنیدم! داستانهایی که گاهی اوقات حسادت مرا بر میانگیخت تا آرزو کنم که روزی چون او باشم و بتوانم بر قلبهای مردم حکومت کنم. مردانگی، شهامت، از جان گذشتگی و از همه بالاتر عشق به مردم. عشق مقدس و بی شائبه ای که بخاطرش هزاران بار تا پای جان رفته بود و هر بار با صلابت

تر از دفعات قبل دیو مرگ را به عقب نشینی و فرار واداشته بود. اینها از جمله خصایلی بودند که از آقا رضا، يك قهرمان، يك انسان نمونه، والا و استثنایی ساخته و نهال درخت پر بار عشق و محبتش را در سینه ی يكايك مردم کاشته بود.

زمان گذشت. زندگی مردم بدنبال فروکش کردن شور و هیجانات انقلابی، به روال عادی برگشت. تب داغ انقلاب زود عرق کرد و با همان سرعتی که داغ شده بود، یخ کرد و به سردی گرائید. دولت مردان جدید بر اریکه ی قدرت تکیه زدند تا به نام خلق بر خلق حکومت کنند و به نام الله فرمان برانند. داد گاههای انقلاب آغاز به کار کردند و هر روز عده ای از عوامل و دست اندر کاران و سرسپردگان رژیم گذشته را با عناوینی چون طاغوتی، محارب با خدا و مفسد فی الارض به جوخه های اعدام سپردند. مردم خبرها را میشنیدند و ذوق میکردند. بی آنکه بدانند در پشت دیوارهای سربلک کشیده مدرسه ی رفاه و زندان اوین و دیگر زندانها چه میگردد.

هرچه زمان میگذشت، خلق بیشتر و بیشتر فراموش می شد و خدا بر جایشان میشست. خدایی زمینی که از سایه ی شوم خدا هزاران بار بدخیم تر و خونخوار تر بود و با خلق خدا میانه ی خوبی نداشت. خدایی سنگدل، خونریز، علم ستیز، بی عاطفه و مردم گریز! خدایی که انقلاب، مردم، کشور و همه چیز را در تیول خود و خلفای دیو سیرتش در آورده بود و به هیچ عنوان حاضر نبود بامردم کنار بیاید!

حل معضلات انقلاب و اجرای تعهداتی که در دستور کار انقلاب بود، در سایه ی طاغوت زدایی، آهسته آهسته بدست فراموشی سپرده شد و از خاطره ی دولتمردان تازه بدوران رسیده رفت.

اتفاقات کردستان، گنبد، خوزستان و غیره بهانه ای شدند تا ارتجاع حاکم هر چه سریعتر چهره ی کریه خود را نشان بدهد و ثابت کند که تا چه اندازه به وعده های خود در قبایل خلق پای بند و متعهد است.

از سوی دیگر گروههای سیاسی گوناگون و رنگارنگی که در محیط مساعد جامعه چون قارچ میرویدند، با اهداف گوناگون به جان هم افتادند و زمینه ی تیز تر شدن شمشیر ارتجاع را فراهم نمودند. اتحاد و همبستگی ای که طی ماهها و روزهای سال پنجاه و هفت بوجود آمده و در بهمن ماه همانسال به اوج خود رسیده بود، در نتیجه درگیری های گروهی و قدرت طلبی سیاست بازان کوتوله و بد قواره، از هم گسیخت و چون دانه های برف در برابر آفتاب تابستان ذوب شد و خیلی سریع به زمین فرو رفت. بازار شایعه، تهمت و افترا، عداوت و کینه توزی، پرونده سازی و مدرک تراشی داغ شد و در درون تتور ارتجاع شعله کشید. شعار منحوس و چندیش آور اعدام باید گردد، دو باره فضای جامعه ی نفرین شده را پر کرد. مردم افسون شده بودند!

قهرمانان خلق به سرعت وجهه و محبوبیت خود را از دست دادند و در میان خلق تنها ماندند. خلق مبارز و قهرمان پرور، به نحوی باور نکردنی و اعجاب بر انگیز، نه تنها قهرمانانش را از قلب راند بلکه درب خانه اش را بروی فرزندان خود نیز بست و بر اساس خواسته ی دولتمردان دین پناهِش خواهان دستگیری و اعدامشان شد.

با فتوای رهبران خلق و پشتیبانی توده ی مردم، دستگیریها و اعدام مبارزین و کسانی که تا دیروز فرزند خلق و قهرمان ملی نامیده میشدند آغاز گردید. تیغ بی رحم و جان ستان انقلاب که با خون صیقل می یافت بیرحمانه به جان فرزندان انقلاب افتاد و چون داس اجل، شروع به قطع نمودن بوته های حیانتشان نمود. زندانهای مخوفی که تا دیروز کشتارگاه خلق خوانده میشد و رهبران جنایت پیشه انقلاب، وعده میدادند که آنها را به موزه تبدیل خواهند نمود تا جهانیان بیایند و از نزدیک ببینند که در دوران طاغوت بر ما و فرزندان ما چه رفته است، بار دیگر از زندانیان سیاسی و مبارزین راه رستگاری مردم پر شدند. زندانها و خانه های مصادره ای کفاف این همه زندانی را نمیدادند. از محل درآمد نفت هائی که تا دیروز به غارت میرفتند، به سرعت زندانهای جدیدی ساخته شدند و علاوه بر آدمکشان و جنایتکاران سابق، عده ای جلاذ حرفه ای دیگر نیز به خدمت گرفته شدند و بطور تمام وقت مشغول کار شدند.

در حقیقت امر، دستاورد انقلاب شکوهمند بهمن چیزی جز این نبود که بفرمان خدا و نمایندگانش بر روی زمین، کشور بزدانی بزرگ و قتل گاهی مجهز و عظیم برای فرزندان ایران مبدل شود. زندانی دهشتناکتر و خوف بر انگیز تر از زندان شاه و پدر قداره بندش.

در تمام این مدت که روند تحولات به نفع ارتجاع و استحکام پایه های قدرت قرون وسطائیش در حرکت بود، آقا رضا را میدیدم که بصورت روز مره و خستگی ناپذیر در نکاپو و حرکتست. به میان مردم میرفت. به کارگاهها سر می زد. به روستاهای دور و نزدیک سفر میکرد و توده ی مردم را به حضور در صحنه و پشتیبانی از انقلاب و دستاوردهای اولیه ی آن تشویق و ترغیب مینمود. بیش از اندازه به آینده خوش بین و امیدوار بود. او بر این باور و عقیده پای می فشرد که اگر مردم سر خورده نشوند و میدان مبارزه را خالی نکنند، هیچ قدرتی توانایی باز گرداندن دیکتاتوری و خفقان گذشته را نخواهد داشت!

او همه ی گرفتاریها و بگير و ببند ها را نتیجه ی در گیری و مبارزه ای می دانست که در میان بالاییها بر سر تقسیم قدرت جریان داشت. او خوشبینانه میگفت:

– وقوع این پروسه پس از پیروزی هر انقلابی، و در هر گوشه جهان اجتناب نا پذیر است. تنها هوشیاری و بیداری مردم میتواند به این مبارزه جهت و سمت وسوی درست و سازنده بدهد. مردم با حضور دائمی خود در صحنه ی مبارزه، نباید اجازه ی گسترش و

تسلط زمینه ای را بدهند که نیروهای قدرت طلب و انحصارگرا شمشیر جهالت و انحصار طلبی خود را بر گلوگاه فرزندان خلق بگذارند و آنانرا بیرحمانه درو کنند. چه رویای شیرین و ساده لوحانه ای! حرفها و موعظه های آقا رضاخیداری نداشت. گوشه های خلق از روایات و قصه های شیرین جنت و در آغوش کشیدن حوریان سیم پیکر و شهر آشوب که همخوابی با هر کدامشان چهل سال به طول میانجامید، پر بود! با حمایت و پشتیبانی مردم بپا خواسته و بهشت یافته، سازمانها و گروههای سیاسی موجود در جامعه، یکی پس از دیگری مورد پیگرد و هجوم گزمه های رژیم قرار گرفتند و از میدان خونین مبارزه خارج شدند.

ما در این میان وضعیت بهتری نداشتیم. روزنامه ها و نشریاتمان توقیف میشدند، دفاترمان پی در پی مورد هجوم و چپاول چماقداران رژیم که غیر از ویرانگری و کشتار منطقی نداشتند، قرار میگرفتند. رفقایمان در چند مورد دستگیر و بلافاصله اعدام شدند. ولی ما همچنان بر موضع پشتیبانی از خط ضد امپریالیستی امام که برای پیروان راستینش نیز به کلاف سر در گمی و مبهم مبذل شده بود، پا فشاری میکردیم و حاضر نبودیم تا يك گام عقب نشینی نمائیم. ما امید وار بودیم که بالاخره جناح رادیکال یا دمکراتهای انقلابی، که خمینی در رأسشان قرار داشت پیروز شوند و به این اوضاع نابسامان و پر آشوب پایان دهند.

بنا بر ارزیابی و تحلیل ما، شکست بقیه ی گروهها و سازمانها در نتیجه ی جدایی آنان از مردم و کنار ماندنش از دریای جوشان و توفنده ی خلق بود. نه چیز دیگری. ما بر خلاف همه ی گروهها، پایگاه مردمی داشتیم! کلبه مان را کنار صخره و بر روی تخته سنگهای خارا ئین بنا کرده بودیم. سنگر خلق جان پناه ما بود! زیرا از آغاز علاوه بر تقسیم بندی مراحل مختلف انقلاب، معرفی و شناخت دوستان و دشمنان، معضلات، مسایل کلیدی و گره ای انقلاب را که حل آنان به نفع توده ی مردم و نجات انقلاب بود تشخیص داده بودیم. ما تمام توطئه های رنگارنگ امپریالیسم، صهیونیسم، ارتجاع منطقه و همپیمانان داخلی آنها را افشا نموده بودیم. کودتای نوژه را که با هدف باز گرداندن رژیم گذشته سازمان دهی شده بود، افشا کرده بودیم. آغاز جنگ و هدف حکومت بعثی عراق از این جنگ امپریالیسم خواسته را، ماهها قبل از وقوع آن، به آگاهی مردم رسانیده بودیم. پس از فتح خرمشهر و آغاز مرحله ی جدید جنگ به مردم و نیروهای انقلابی هشدار داده و گفته بودیم که ادامه ی جنگ به نفع امپریالیسم و ارتجاع منطقه است. و ارتجاع منطقه قصد دارد با فرسایشی کردن جنگ نیروهای مادی و معنوی دو کشور ایران و عراق را نابود کند. خطر پیروزی مرتجعین مذهبی در افغانستان را به مردم و رهبران انقلاب گوشزد نموده بودیم. از همه مهمتر در شناخت دوستان و دشمنان انقلاب و خط مردمی و ضد امپریالیستی خمینی مرتکب اشتباه نشده بودیم.

بر همین پایه و اساس هر بلا و مصیبتی را به حساب جناح راست حاکمیت که از قدرت گرفتن اسلام انقلابی وحشت زده و هراسان بود، می‌گذاشتیم و با همه ی توان خواهان کوتاه کردن دست آنان از نقاط کلیدی انقلاب و طردشان از حاکمیت برخاسته از انقلاب بودیم.

برای ما قابل تصور نبود که آخرین خانه ای که دریش را بصدا در می‌آورند و از در و دیوارش بالا میروند، خانه ی ما باشد. شتری که از فردای انقلاب با بار و سرباری از کینه و عداوت، بی رحمی و شقاوت، جنایت و ویرانگری به راه افتاده و تا کنون جلوی اکثر خانه ها خوابیده بود، راه خانه ی ما را به خوبی میدانست و برای یافتن آن احتیاجی به بلد و راهنما نداشت. این شتر منتظر فرصت بود و لحظات تنهایی و بیکیسی ما را در میان مردم انتظار میکشید. ارتجاع مذهبی بر اساس اصول تفرقه بینداز و حکومت کن، نیروهای انقلابی را یکی یکی از میدان بدر کرده و بی تابانه منتظر فتح آخرین سنگر بود. شعار ها و ادعاهایی از این قبیل که ((پورش به ما، بمنزله تهاجم به سنگر انقلابست!!)) و ((از میدان بدر نمودن ما یعنی شکست انقلاب و پایمال نمودن دستاوردهای انقلاب شکوهمند بهممن)) و غیره خواب و خیالی بیش نبود و در آشفته بازار حاکم بر ایران خریداری نداشت.

مردمی که ما خود را زبان گویایشان میدانستیم، از مدتها پیش همه چیزشان را در ازای دریافت کوشکی در بهشت و همجواری و کام جویی از مه طلعتان و سیم پیکران باغ خلد به گرو گذاشته بودند. پشت ما کاملاً خالی بود و خلق دستیابی به بهشت را به جیفه ی دنیا، زندگی راحت و نظامی عدالت جویانه و مردمی ترجیح میداد. در سطح جهانی نیز برخلاف آنچه میشنیدیم، سنگر و جان پناهی نداشتیم. پیروزی از آن سرمایه داری، صهیونیسم بین المللی و فراماسونهای منطقه ای و داخلی بود.

ملت مسخ شده و به امت تغییر ماهیت داده بود و در برابر موهبتی اخروی، ابراهیم وار کارد بر گلوگاه جگر گوشکان خود گذاشته بود. ما که جای خود داشتیم و فرزند خوانده های امت مسلمان نیز محسوب نمیشدیم.

شعار توده ای تیر باران، جماران گل باران که يك شبه بصورت سازمان یافته بر سر زبانها افتاد و بر در و دیوارهای شهر ها و روستا نقش بست، زنگ شتری بود که آهسته و آرام در حرکت بود. شتری که میادین، خیابانها و کوچه پس کوچه های آسفالته و خاکی را در مینوردید و میآمد تا پس از سرکوب همه ی گروههای سیاسی جامعه و اعدام هزاران نفر از فرزندان تنها مانده ی خلق، بار و سر بارکینه و عداوتش را بر در خانه ی ما به زمین بگذارد.

ما کماکان بر شعارهای پا در هوا و بی اساس خود که دیگر خودمان را نیز ارضاء نمیکرد، پا میفشردیم و چون کبکی خرامان که از سر پنجه ی شاهین قضا غافل مانده باشد،

با تخیلات و رؤیاهای خود زندگی میکردیم. پیروان راستین خط امام در کنار ما بودند! نابودی ما به منزله نابودی آنان و دستاوردهای انقلاب بود! زیرا ما، به باور خودمان، در سنگر مقدم جبهه ی انقلاب به پاسداری و بپیکار مشغول بودیم و با ازبین رفتن ما انقلاب نیز بشکست میانجامید.

ما حزب طراز نوین طبقه ی کارگر ایران بودیم. براساس آنچه تاکنون آموخته بودیم، مارکسیسم ایدئولوژی و سلاح طبقه ی کارگر در مقابله با طبقات بهره کش و استثمارگر بود و حزب، تشکیلات منسجم و خرابین چنین طبقه ای بود. در عمل چنین نبود و دانسته های ما با واقعیات موجود جامعه، تفاوت های ماهوی داشت. حزب، تشکیلات عده ای روشنفکر الفاء قدرت شده و توده های بیسواد و آخرت طلبی بود که با توصیه ی يك ملای دوره گرد و آخوند روضه خوان، بر روی مدافعین حقوق حقه ی خود که هیچ، بر روی زنان و فرزندان خود نیز خنجر میکشیدند و گلویشان را میبردند!

یورش آغاز شد. در نیمه ی بهمن ماه هزار و سیصد و شصت و يك عده ای از اعضاء رهبری و کادرهای حزبی دستگیر و روانه ی زندانها و شکنجه گاهها یا به زبان ساده تر، دانشگاههای انقلاب شدند. زندانهایی که تا آن لحظه ما منکر وجود شکنجه و آزار و اذیت جسمی و روانی در آنها بودیم و پاسداران پشت دیوارهایشان را نه دیوانی در هیئت انسان، بلکه فرشتگانی از سلاله ی پاکان و بشر دوستانی پرورش یافته ی دامان بی عیب و نقص توده ها میپنداشتیم که با شکنجه گران و آدمکشان ساواک شاهنشاهی از زمین تا آسمان تفاوت داشتند!

دم سرد و کشنده ی زمستان نیمچه نکانی به ما داد. اما بدون دلیل و مدرک و بی خبر از آنچه پشت دیوارها میگذاشت، یورش بهمن ماه را بیای جناح راست و دشمنان انقلاب که در کنار امام و در جبهه ی انقلاب سنگر گرفته و برای بلعیدن انقلاب و دستاوردهایش کمین نموده بودند گذاشتیم و کماکان در غفلت خود باقی ماندیم. امام بی خبر بود! امید امام و امت در جریان موقوف قرار نداشت. روحانیون پیرو خط امام غافگیر شده بودند! وای از آن روزی که امام و پیروان خط ضد امپریالیستی و انقلابی خبر دار شوند! توطئه گری برجای نخواهد ماند! زهی خیال باطل!

ادعا نمودیم که چنین دشمنی و خطایی بدون اطلاع امام و بدون دور از چشمان واقع بین پیروان راستینش صورت گرفته است! دست بدامن امام و پیروان راستین خط ضد امپریالیستی و انقلابی شدیم. به قائم مقام پا در هوایش متوسل شدیم و به منظور برگرداندن ترحمش، خطرات گذشته و موقوف زندان شاه را به وی گوشزد نمودیم. آنهم بصورت وارونه و دروغین! یعنی مدعی شدیم که امید پا در هوای امام و امت، طرفدار و دلسوز مارکسیست ها و نیروهای غیرمذهبی بوده است! بدین امید که، چو فردا برآید بلند آفتاب، با وساطت رهبری، نیروهای پیرو خط راستینش، قائم مقام رهبری و پشتیبانی و حمایت جهانی

احزاب برادر و نیروهای مترقی جهان، رفقای در بند مان را با سلام و صلوات آزاد کنند و به ما اجازه بدهند که چون گذشته به دفاع از انقلاب و دستاوردهای گرانبهایش ادامه بدهیم!

قاطعیت و روشن بینی امام این پیشوای مردمی و ضد امپریالیست و دمکرات اجازه نمیداد تا نیروهایی که از همان آغاز حرکت ایشان در سال هزار و سیصد و چهل و دو در کنارش ایستاده بودند، در تمام سالهای دور از خانه، سخن رانیها و پیامهایش را از طریق رادیو و نشریاتشان منتشر نموده و هم اکنون نیز با جان و دل از وی دفاع میکردند، با توطئه ای که از جانب اینتلجنس سرویس، سازمان سیاه، پاکستان، انجمن فراماسونری حجتیه، انجمن مؤتلفه اسلامی و بازاریان محترک و غارتگر، طراحی و بدست ارتجاع داخلی به اجرا در آمده بود، از میدان بدر روند و در زندانهای انقلاب بپوسند!

هزاران دلیل و سند معتبر و تاریخی مبنی بر حمایت ما از حضرت ایشان وجود داشت. دلایلی واضح و روشن چون شعاع پاك و بی بدیل آفتاب. حتی محمد رضای پهلوی در کتاب انقلاب سفیدش نوشته بود که ((غائله پانزده خرداد را فردی براه انداخت که بعدها از طرف توده ایهای بی وطن به مقام آیت الهی رسید.))، چه دلیلی از این واضح تر؟ ما آیت الله اش کرده بودیم و بعداً امامش کردیم!

از همه ی اینها گذشته، پس از پیروزی انقلاب و سوار شدن امام بر خر مراد و مقصود، ایشان فرموده بودند که ((من با کمونیستهای امریکایی مخالف هستم نه با کمونیستهای خوب. کمونیست خوب هم داریم. من در سفر حج با رهبر توده ایها همراه و همسفر بودم.)) چه سعادتى از این بالاتر و چه پشتوانه ای از این محکم تر؟ غمی نداشتیم! قاطعیتی که ما در وجود مبارک امام سراغ داشتیم، سر بزنگاه دمار از روزگار جناح راست و طرفداران اسلام امریکایی و وعاظ السلاطین در میآورد و آنان را بروز سیاه مینشانید! انقلاب متعلق به نیروهای انقلابی و کوخ نشینان محروم بود! کوخ نشینانی که بر کاخ نشینان شرف و بزرگی داشتند!

یورش دوم در هفته ی اول اردیبهشت ماه شصت و دو پس از پخش شوهای تلویزیونی آن چنانی، اوج فاجعه و نقطه ی پایانی بر درخشش خط برا و سازش ناپذیر امام بود. در جریان شوهای تلویزیونی، رهبران ما همان کلمات و جملاتی را بر زبان می رانند که هواداران مجاهدین، چریکها و دیگر گروهها و سازمانها پس از برخورد با برادران پاسدار در زندان و پی بردن به حقانیت انقلاب و اشتباه بودن مشی خود بر زبان میآوردند! چه کاسه ای زیرنیم کاسه بود؟ برادران پاسدار و خفاشان ساکن در زندان اوین و رهبرخط امامیشان اسدالله لاجوردی، از چه منطق و قوه ی استدلالی بر خور بودند که میتوانستند در مدت زمانی کوتاه، حقانیت اسلام و باطل بودن اندیشه های دیگر را به رهروان چندین و چند ساله ی گروه ها و سازمانهای سیاسی بفهمانند؟

نیمه های شب به همه ی خانه ها و منازل کادر ها و اعضاء فعال حزب که از ماهها پیش شناسایی و کרוکی خانه هایشان در ستادهای خبری سپاه پاسداران، بدست توانا و معجزه گر سربازان گم نام امام زمان کشیده و آماده شده بود، یورش بردند. در آن یورش سبعانه و دد منشانه علاوه بر نتمه ی رهبران حزب، بگفته ی فرمانده ی سپاه پاسداران رژیم برادر محسن رضایی، یکی دیگر از چهرهای خط امام، بیش از ده هزار نفر از کادر ها و اعضاء حزب دستگیر و روانه ی زندانها شدند.

آب از آب تکان نخورد و خبر این فاجعه نیز بگوش امام نرسید. دمکراتهای انقلابی پیرو خط امام در بی خبری ماندند و عکس العملی از خود نشان ندادند. امت همیشه در صحنه به جای دفاع از سخن گویان و فرزندان انقلابی خود، در مصلی های نماز جمعه گرد آمدند و همصدا با امامان جمعه و جماعت به جان سربازان گم نام امام زمان و بقیه ی دست اندر کارانی که توطئه ی دشمنان انقلاب را نقش بر آب نموده بودند دعا کردند و خواهان اعدام توطئه گران شدند.

من در شب یورش به خانه ها، در خانه نبودم. بنا براین به چنگ برادران نیفتادم. فردای آنشب دانستم که جز عده ی ناچیزی از بچه ها که وضعیتی مشابه وضعیت مرا داشته اند، بقیه در همان شب دستگیر و بدون درد سر و هیاهو روانه ی زندان شده اند. مسئول تشکیلاتی ما نیز جزو دستگیر شدگان بود. وی در سال شصت نیز توسط پاسداران رژیم دستگیر و پس از دو روز بازداشت در مرکز سپاه آزادگر دیده بود. بنا بر شایعات موجود در شب یورش نیز وی باز داشت و به ستاد خبری سپاه برده شده بود و پس از دادن کلیه ی اطلاعات تشکیلاتی به برادران بازجو آزاد و از فردای آنشب غیبش زده بود!

آقا رضای قهرمان را پس از دستگیری، در یکی از سلولهای انفرادی زندان سپاه پاسداران دیدم. اصلاً و ابداً او را نشناختم. به فاصله ی یکی دو هفته به موجودی لاغر و نحیف تبدیل شده بود. چندجای سرش شکسته و زیر چشم های درشت و سیاه رنگش با ضربات مشت کبود شده بود. سفیدی چشمانش را رگه هایی از خون پوشانده بود. ضربات کابل و شلاق بر شانه های ستبر و مردانه اش شیار انداخته و زیر پوش سفید رنگش را به رنگ خون در آورده بود. صورت لاغر و تکیده اش به زردی می زد.

قهرمان با حالتی ترحم برانگیز در گوشه ی سلول تنگ و تاریک نشسته بود. لبخند جاودانه و همیشگی بر لبانش مرده بود و نشانه ای از حیات در چشمان بیفروغش دیده نمی شد. با ورود من، عکس العملی نشان نداد. منتظر ماند تا درب سلول کاملاً بسته شود و صدای پای پاسداران دور گردد. تلاش کرد لبخندی بزند. احساس نمودم که برایش مشکل است. درد در تمام چهره اش دوید و بخود پیچید. چون جسدی مومیایی شده دهان گشود و آهسته گفت:

- شما را هم گرفتند؟ میبخشید زندان تنها جایی است که به تازه واردین خوش آمد نمیگویند!

با تعجب و دو دلی گفتم:

- میبخشید،

مهلت نداد که جمله ام را به اتمام برسانم. گفتم:

- نشناختی، ها؟ خودم هم همین فکر را کردم. تعجب نکن! من رضا هستم.

ضربه ای هولناک بر فرقم فرود آمد. باور کردنی نبود که در عرض یکی دو هفته انسانی قوی و نیرو مند چون آقا رضارا به چنین روزی بیندازند و او را بصورت مرده ای چندین و چند هزار ساله در آورند. آنها به چه جرمی؟ آخر برای چی؟ ما که تا آخرین لحظات از رژیم و سردمدارانش دفاع کرده بودیم! دفاعی که در بیشتر موارد باعث شك و تردید نیروهای مسلمان و پیرو خط حضرامام میشد. دفاعی که بقول حزب الهی ها، از دفاع حزب الهی ها متعصبانه تر و سرسختانه تر بود. چرا وبه چه دلیلی چنین وحشیانه و سبعانه با ما بر خورد میکردند؟ مگر ادعا نمیکردند که گرفتن اقرار از متهمین از طریق شکنجه و فشار برخلاف شرع مبین اسلام است و جزو گناهان محسوب می شود؟ مگر از سر صبح تا غروب آفتاب نمیگویند که در زندانهای جمهوری اسلامی ایران از شکنجه و آزار و اذیت خبری نیست و زندانهای ما بر خلاف زندانهای همه ی دنیا و رژیم منحوس پهلوی يك دانشگاه انسان ساز است؟ مگر از طریق رادیو و تلویزیونهای گوش بفرمانشان به خورد مردم همیشه در صحنه نمیدهند که ضد انقلابیون بر اثر رفتار و کردار انسانی برادران زندانیان، بخود می آیند و توبه میکنند و داوطلبانه تقاضای برپایی شوهای تلویزیونی و مصاحبه های رادیویی مینمایند؟ مگر حقانیت اسلام و مهربانی بیش از حد برادران پاسدارپیچ اوین را به پیچ توبه مبدل نکرده است؟ مگر یکی از پیروان پر و پا قرص انقلاب و خط امام، از زندانها بازدید نکرد و اعلام ننمود که، شکنجه و آزار زندانیان شایعه ای بیش نیست؟ آنها نه يك آخوند ساده و ملای دوره گرد! او که فرزند امید امام و امت بود و سالهای زیادی را در زندانهای شاه و ساواک بسر برده بود! واقعاً چه شده و چه اتفاقی افتاده است؟ نکند حقیقتاً چرخش به راست شده و دشمنان قسم خورده ی انقلاب بقدرت رسیده اند! اکنون چه وظیفه ای فرا روی ما قرار گرفته و در شرایط موجود میبایست چه موضعی اتخاذ کنیم؟ آیا شکنجه گران و جلادان خود را نیروهای انقلابی و دمکرات و ضد امپریالیسم بدانیم یا برعکس؟ دستان بخون آلوده شان را بگرمی بفشاریم یا در صدد قطعشان برآییم؟ آنگاه که بر پشت و کف پاهایمان شیار میزنند و به همسران و دخترانمان تجاوز میکنند، به آنان چه بگوئیم؟ سر در گمی عجیبی بود.

آیا در گذشته از چنین جنایاتی خبر نداشتیم؟ آیا آن آنتن ها و نیروهایی که اخبار و اطلاعات سری و محرمانه ی ناتو و سازمان سیا را در اختیار ما قرار میدادند تا به کمک آنها انقلاب

را در برابر توطئه های ضد انقلاب خارجی و داخلی حراست کنیم، واقعاً از پشت دیوارهای زندانهای جمهوری اسلامی خبر نداشتند؟ آیا ما در میان پاسداران و نیروهای وابسته به رژیم هوادارانی نداشتیم تا ما را از جنایات رژیم در زندانهای مخوف و قرون وسطائیش آگاه کنند؟

پس چرا و به چه دلیل هیاهوی پیرامون شکنجه های حیوانی رژیم در زندانها را تبلیغات ضد انقلاب و گروههای وابسته بدان، بویژه تریچه های پوک باغچه ی امریکا میدانستیم؟ چرا در پخش و اشاعه ی ادعاهای مسخره و پوچ رژیم مبنی بر عدم وجود شکنجه در زندانها شرکت میکردیم؟ تا از بادی که مبلغین دروغ و مبشرین ریا و تزویر در پهنه ی کشور به خون نشسته مان کاشته بودند حراست کنیم؟ نتیجه چه شد؟ اینکه قبل از موعد مقرر محصولمان رسید و ما مجبور شدیم با دلی حسرت زده طوفان درو کنیم!

آقا رضا و آقا رضاها قربانی توطئه های امپریالیسم و دنیای سرمایه داری بودند. شکی نبود. پیروان خط امام و دمکراتهای انقلابی ادعایی ما نیز حافظ منافع امپریالیسم، صهیونیسم و خداوندگار زر بودند. آنان بیش از تریچه های پوک باغچه ی امریکا، امریکایی بودند و از منافع جهان خوارانه اش دفاع میکردند. اینان جنایتکارانی بودند که پایه های ایدئولوژیکیشان بر جنایت و خون ریزی استوار شده بود! ما چطور؟ در میان رهبران و مسئولین ما نیز عوامل صهیونیسم و امپریالیسم وجود داشتند! اگر وجود نداشتند، رفیق مسئول ما که بر اساس شایعات موجود همه چیز و همه کس را فروخته و جان به سلامت برده، چکاره است؟ آنان که به جای مقابله و پایداری در برابر توطئه های رژیم، تسلیم و معرفی کردن را توصیه میکردند، چطور؟

با دیدن آقا رضا در آن حال و وضعیت سرم گیج رفت و چشمانم تیره و تار شد. دستم را بدیوار خشن و سیمانی سلول گرفتم و آرام در گوشه ای نشستم. چشمانم را مالیدم و به فکر فرو رفتم. فکر نمیکردم. زیرا به هیچ عنوان قدرت فکر کردن و اندیشیدن نداشتیم. چه مدت گذشت؟ نمیدانم. با صدای آقا رضا که میگفت :

- بر خودت مسلط باش! نباید ترا در این وضعیت ببینند. اگر در مقابل درنده خویی آنان ضعف نشان بدهی بیرحمانه تر بر خورد خواهند کرد.

بخودم آمدم و با نا باوری پرسیدم :

- آخر چرا؟ برای چی؟ ما که در برابر آنها قد علم نکردیم و بر علیه شان چون دیگر گروهها و سازمانها اسلحه بدست نگرفتیم؟

آقا رضا پوزخندی زد و در جوابم گفت :

- به نظر من، دیگران نیز در برابر اینها قد علم نکردند! تجربه ی بر خورد با ما و دیگران برای نسلهای آینده بسیار گرانها و ارزشمند خواهد بود زیرا دیگران را با انواع و اقسام تحریکات، در برابر عمل انجام شده قرار دادند و حسابشان را رسیدند. اما در رابطه با ما

مسئله تفاوت داشت. ما در برابر تحریکات گوناگونشان عکس العمل شدید نشان ندادیم تا بهانه ای بدستشان داده باشیم. بنا براین بدون تعارف آمدند سراغمان و بساطمان را در هم پیچیدند! این نشان دهنده ی ماهیت ارتجاعی و ضد بشری اینهاست!

به چهره ی غم گرفته اش نگاه کردم و گفتم:

– آخر چرا؟ در تمام دوران پس از پیروزی انقلاب که کار ما شده بود دفاع از این طایفه! برای تحکیم پایه های حکومتشان انواع و اقسام بدبختی ها را تحمل کردیم و انواع تحقیرها را به جان خریدیم. چه خطایی از ما سر زده بود که می بایست چنین جزایش را ببینیم؟ بر علیه منافع تنگ نظرانه شان توطئه کردیم؟ بر علیه شان اسلحه بدست گرفتیم؟ به عنوان ستون پنجم عراق عمل کردیم و اطلاعات نظامی به دشمن دادیم؟ ما که صادقانه در کنارشان ایستادیم، از آنان دفاع کردیم و عده ای از بهترین رفقایمان را در جنگ از دست دادیم! عیب کار ما در کجا بود که به چنین سر نوشتی گرفتار شدیم و مورد غضب قرار گرفتیم؟

تبسمی تلخ بر لبانش نشست. با اشاره ی دست از من خواست که مواظب باشم و بلند بلند حرف نزنم. سپس در جوابم گفت:

– تلاش ما در جهت تحکیم پایه های قدرت گروه یا قشر خاصی نبود. ما وظیفه داشتیم از انقلاب و دستاوردهای آن که بسیار پر ارزش و گرانبها بودند دفاع کنیم. ما موظف بودیم که سردمداران رژیم را به حل معضلات انقلاب و بر آوردن خواسته های مردم وا داریم. خواسته و انتظاراتی که در شعارهای مردم در روزهای قبل و بعد از پیروزی انقلاب مستتر بود. ما در کنار مردم بودیم نه در کنار رژیم! سیاستمان در قبال رژیم نیز، سیاست اتحاد و انتقاد بود! انتظار چنین روزهایی را نیز داشتیم و می دانستیم که سردمداران رژیم تا يك مقطع معین و مشخص با مردم همراهی و همگامی می کنند و چون درمانده شوند بر روی مردم شمشیر می کشند. تا کی؟ بر هیچ کس مشخص و معلوم نبود.

در جوابش گفتم:

– مردم ما، بگفته ی خمینی، بخاطر اسلام عزیز انقلاب کردند و در فکر بهروزی و سعادت اخروی بودند، نه آسایش و رفاه دنیوی. آنان خواهان برقراری يك حکومت مذهبی بودند. حکومتی که بتواند آنان را به بهشت برین و مواهب وعده داده شده در قرآن برساند. آنان انتظار و توقع بیشتری از انقلاب نداشتند. به همین خاطر هم دو دستی عبای مالاها را چسبیدند و بدنیاشان راه افتادند. متأسفانه ما هم بدون درک مسائل و تحلیل مشخص بدنیاال مردم براه افتادیم تا آنان را در راه رسیدن به چنین خواسته هایی یاری دهیم. مردم به دنباال رهبر و پیشوایی گام بر میدارند که می گوید، اقتصاد مال خرس و امت اسلامی برای شکمش انقلاب نکرده است!

مجدداً پوز خندی زد و گفت:

متأسفم که چنین کلمات و جملاتی را از زبان شما میشنوم! امروزه بر هیچکس پوشیده نیست که انقلاب بهمن در امتداد انقلاب مشروطیت، مبارزات ملی شدن نفت و حرکت اعتراضی مردم در سال چهل و دو و سالهای پس از آن بوده است. یعنی ثمره ی مبارزات مردم در يك دوران طولانی و دراز. در آن دورانها نیز مردم ما همه و همه مسلمان و شیعه ی اثنی عشری بودند. شاهان قاجار و پهلوی نیز مسلمان بودند. آنان به زیارت عتبات میرفتند و در بسط دین اسلام و مذهب شیعه از هیچ کوششی دریغ نمیورزیدند. ناصرالدین شاه قاجار را در حرم عبدالعظیم و در حال زیارت نامه خواندن و راز و نیاز کردنهای مذهبی ترور کردند. محمد رضا شاه کمر بسته ی امام زمان بود و قبل از تمام سفرهایش، دعای سفر می خواند و از زیرقرآنی که در دستهای امام جمعه ی تهران بود رد می شد.

تمام حوزه های علمیه و مدارس مذهبی در زمان شاه فعالیت میکردند و از حمایت رژیم بر خوردار بودند. فرح در آخرین روزهای حکومت شاه به عراق رفت و با تماس با رهبران با نفوذ مذهبی تلاش کرد تا حمایت و پشتیبانی آنان را نسبت به شوهرش جلب کند. بر اساس نوشته ی روزنامه های آنروز، او از دست آیت الله خویی مرجع تقلید شیعیان انگشتی ای در یافت کرد که بر روی نگین آن، جمله ((یدالله فوق ایدیهم)) حک شده بود.

از سوی دیگر شاه اعتماد کامل به پیروزی روحانیون داشت و از این بابت خوشحال و مسرور بود. بی دلیل نبود که وقتی از او که در حال خروج از کشور بود، پرسیدند، نمی ترسد که کشور بدست کمونیستها بیفتد؟ جواب داد: ((با وجود صد و بیست هزار روحانی که در این کشور وجود دارد، چنین امکانی غیر ممکن است!)).

منظورم اینست که اگر هدف انقلاب بهمن، پیاده کردن يك حکومت اسلامی از نوع عربستان سعودی و پاکستان بود، در تمام مراحل تکاملی خود با توطئه های رنگارنگ دشمنان داخلی، ارتجاع منطقه و امپریالیسم جهانی به سرمداری امریکای جهانخواه رویرو نمی شد. امریکا و امپریالیسم در همه ی دوران حیات خود از اسلام ضربه ای نخورده اند و خطری احساس ننموده اند. اسلام هم همین طور. در جریان ملی شدن صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد، روحانیت مبارز شیعه به رهبری آیت الله کاشانی در کنار نیروهای امریکایی و شاه ایستاده بودند نه در کنار مردم و دکتر محمد مصدق. علاوه بر این بیشترین منفعت دنیای سرمایه داری و غارتگران بین المللی از کشورهای اسلامی بدستشان می رسد. آنان هیچگونه ضدیتی با اسلام ندارند و در صدد تخطئه و آزارش نیستند. منافع آنها توسط انقلاب و نیروهای انقلابی بخطر افتاده است و بهمین جهت در صدد نابودی و بشکست کشاندن انقلاب هستند.

مردم ما از انقلاب و رهبرانش انتظارات مشخص و معینی داشته و دارند. شاید امروز در پناه جنگ و وضعیت موجود بتوان ادعا کرد که مردم به خاطر اسلام عزیز انقلاب کرده

اند و به خیابانها ریخته اند. یا بدون ملاحظه گفت که اقتصاد مال خرسست. اما فردا که جنگ بیابان برسد نمیشود این کلمات و جملات غیر مسئولانه را به زبان آورد! همین مردم و همین بسیجیان جان بر کف که با شنیدن صدای خمینی به گریه میافتند و اشک می ریزند، یقه ی چرک مرده ی دولتمردان و رهبران بی مغز و بی شعور را میگیرند و از آنان می خواهند که به وعده هایشان عمل کنند و خواسته های آنان را بر آورده سازند. امروز در پناه جنگ ، با سواستقاده از باورهای مذهبی مردم به احزاب، سازمانها و گروههای سیاسی هجوم میآورند و فرزندان خلق را به نام اسلام و احیای قوانین الله به قربانگاه میفرستند، اما مطمئن باش که فردا نمیتوانند! فردا در برابر همین مردم باید جوابگو باشند. اگر چنین نکنند، مجبورند در برابر مردم بایستند و بر رویشان شمشیر بکشند. آنروز، روزیست که دیگر حنای اسلام عزیز و قوانین ابدی الله رنگ و بویی نخواهد داشت!

سرم را به زیر انداختم و در حالیکه با سر انگشتم خطوط نامفهومی بر کف سلول میکشیدم ، پرسیدم:

– شما معتقدید که حمایت و جانبداری ما از ارتجاعیون مذهبی درست بوده و مرتکب هیچگونه اشتباهی نشده ایم؟
با خونسردی جواب داد:

– ببین! در حال حاضر ما از سوی دو جریان و دو عقیده ی مختلف و متفاوت مورد حمله قرار داریم. از سویی ما را متهم میکنند که در تمام دوران فعالیت خویش از دیکتاتوری آخوندی و ارتجاع عبا و نعلین دفاع کرده ایم و به آرمان خلق خیانت نموده ایم. چه کسانی این اتهامات را به ما میزنند؟ طرفداران رژیم منحوس پهلوی و گروههایی که تا همین دیروز خمینی را بعنوان پدر روحانی ، امام بزرگ، مجاهد نستوه و مایه شرف مسلمین میدانستند و او را کاندیدای ریاست جمهوری میکردند. ما را با آنان کاری نیست. تاریخ در موردشان قضاوت کرده و میکند!

از سوی دیگر ارتجاع داخلی و منطقه، دست در دست امپریالیسم جهانی، ما را به زندان انداخته و با اتهام واهی جاسوسی و توطئه برای بر اندازی حکومت الله محاکمه میکند. دفاع ما از گروه و قشر خاصی نبوده است. ما از انقلاب شکوهمند بهمن و دستاوردهای آن دفاع کرده ایم و شرمنده و پشیمان نیز نیستیم! دستاوردهایی چون سرنگونی حکومت پهلوی و پایان دادن به حکومت دوهزار و پانصد ساله دزدان، غارتگران، گردنه گیران و نوکران اجانب. پایان بخشیدن به سیطره ی دراز مدت امپریالیسم و اخراج بیش از پنجاه هزار نفر مستشار امریکایی که علاوه بر دریافت حقوقهای کلان، مبالغ هنگفتی نیز به عنوان حق توحش از کیسه ی ملت محروم ما در یافت میکردند و آقایی می نمودند! ملی کردن صنایع سنگین و بازرگانی خارجی. برچیدن سیطره ی سازمان جهمی ساواک

و غیره. از طرفی دیگر پافشاری و مبارزه برای اجرای اصلاحات ارضی بنیادی بنفع روستائیان و کشاورزان و گسترش عدالت اجتماعی در جامعه.

اینها دفاع از ارتجاع مذهبی و غیر مذهبی نبوده و نیست. همین موضع گیریهای روشن بینانه باعث هراس و وحشت بیش از حد ارتجاع و حامیان آنان در سطح بین المللی گردید و آنان را واداشت تا با استفاده از داغی تنور جنگ و اوضاع نا بسامان کشور كلك ما را بکنند تا فردای پس از پایان جنگ موی دماغ آنان نگردیم و میدان را برای عوام فریبیشان در بین مردم عامی و بیسواد خالی بگذاریم.

اگر وحشت ارتجاع از سیاستهای واقع بینانه ما نبود، امروز ما اینجا نبودیم و سربازان گم نام امام زمان و فرماندهان گم نام ترشان افتخار نمیکردند که ده هزار نفر از ورزیده ترین و برجسته ترین کادر های ما را دستگیر و بزدان انداخته اند. همین ده هزار نفر زندانی، جواب دندان شکنیست به کلیه ی باوه سرایانی که مدعیند، ما از توده جدا بوده و هیچگونه پایگاه مردمی نداشته ایم! تشکیلاتی که در زمان پیروزی انقلاب تعداد اعضا و هوادارانش به صد نفر هم نمیرسید و گذشته اش با انبوهی از تبلیغات مسموم و زهر آگین دشمنان داخلی و خارجی پوشیده شده و فروغ و جلوه ای نداشت. تشکیلاتی که پس از پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی خود پس از يك دوران طولانی غیبت و دوری از وطن، از سویی می بایست در برابر تمام این اتهامات و تبلیغات سو جوابگو باشد و از سوی دیگر در شناخت لحظه و دفاع از حقوق حقه ی مردم دچار اشتباه و سهل انگاری نگردد. کاری که همگان در آغاز انقلاب آنرا غیر ممکن و محال می دانستند و معتقد بودند که در صحنه ی سیاسی، ما رقیبی قابل محاسبه محسوب نمیشویم و نباید به حسابمان آورد.

دیدیم و دیدند که ما در همین مدت زمان کوتاه به نیرویی عظیم و غیر قابل انکار تبدیل شدیم و درمیان مردم ستم کشیده جایگاه و پایگاه ویژه ای بدست آوردیم. پایگاهی که نیروهای دیگر فکرش را هم نمیکردند!

با خود اندیشیدم که: پایگاه ما در میان کدام مردم بوده است؟ مردمی که هر را از بر تشخیص نمیدهند و تمام خود سربهای سران رژیم را گردن مینهند و باسکوت خود بر تداومش می افزایند؟ آیا در تمام این مدت ما در چنبره ی فریب عوام گیر نکرده بودیم و این مردم نبودند که با حمایتهای آیکی خود، ما را فریب داده بودند؟ مگر با آن پیرمرد همین کار را نکردند؟ اگر نکردند، چرا وقتی که در دادگاه به عوام فریبیش متهم کردند، از ته دل فریاد کشید و مدعی شد که نه تنها عوام فریب نبوده بلکه عوام فریبش داده اند؟

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

– دفاع از اردوگاه باصطلاح سوسیالیسم را چه می گوئید؟ چرا ما میبایست از افغانستان و دولت کودتائیش دفاع میکردیم؟ آن خراب شده به غیر از آدمکش و تریاک و هرویین چه دارد؟ بنظر شما اگر در این مدت پس از انقلاب از منافع امریکا و دیگر کشورهای سرمایه

داری دفاع می‌کردیم به چنین سرنوشت و روزگاری دچار میشدیم و الان در این سلول نتگ و تاریک بودیم؟ احزاب برادر چکار میکنند؟ موضعشان در قبال ما چیست؟ از بچه های خودمان شنیدیم که وقتی رفقای ما با حالتی پریشان و سر و وضعی آشفتنه و درب و داغون بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شدند و بنوبت به جاسوسی برای دیگران و توطئه بر علیه جمهوری اسلامی ایران اعتراف کردند، رفقا و برادران ما در مسکو در باره ی پیشرفت کشاورزی ترکمنستان و هندوانه های آن سامان داد سخن میداده اند!

تبسمی تلخ تحویل داد و گفت:

– می‌گویی که اگر برای امریکا جاسوسی می‌کردیم و یا بعد از انقلاب از منافعش در منطقه دفاع مینمودیم ، چنین می شد وچنان میشد! واقعیت انکار نا پذیر اینست که اگر ما جاسوس بودیم و برای کشور بخصوصی اطلاعات جمع آوری می‌کردیم، مورد حمایت و پشتیبانی قرار می‌گرفتیم و از ما دفاع می شد. بزرگترین دلیل بی گناهی ما، مهر سکوتیست که حتی نزدیکترین دوستان ما بر لب زده و در مقابل دد منشی های رژیم هیچ عکس العملی نشان نمیدهند.

برنامه ی رادیو مسکو و تعریف و تمجیدش از هندوانه های ترکمنستان و پنبه ی کازاخستان و دیگر برنامه هایی که از جانب دیگر رادیو های فارسی زبان خارجی پخش میشود، دلایلی بر حقانیت و بی گناهی ماست! در دنیایی که ما زندگی میکنیم، هر چیزی حساب و کتابی دارد. به همین سادگی نیست که ما برای کشوری جاسوسی کرده باشیم و آن کشور سکوت کند و هیچ واکنشی نشان ندهد. اگر چنین بود، پای منافع طرفین بمیان می‌آمد و در گیری هایی آغاز میشد. پای منافع که در میان باشد، ضعیف ترین و عقب مانده ترین کشور نیز عکس العملی هر چند کوچک و بیمقدار نشان میدهد. فرقی ندارد که آن کشور ثالث در کجای جهان و در چه اردوگاهی قرار گرفته باشد. این سخن مارکس است ، که در حال حاضر همگان دشمنان خودشان را با انگ کمونیست از میدان بدر می کنند. اما پس از پیروزی انقلاب کبیر اکبر و زایش کشور اتحاد جماهیر شوروی، يك فاکتور دیگر نیز به این اتهامات افزوده شد. و آنهم این بود که این کمونیست حتما باید جاسوس باشد. آنهم جاسوس کشورهای کمونیستی و سوسیالیستی! کدام کشور؟ کشور یا کشورهای که ما برایشان جاسوسی می‌کرده ایم کدامند؟ رژیم منفور پهلوی نیز با چنین ادعایی نهضت ملی شدن نفت را به خاک و خون کشید و به زندگی ننگین رژیمش ادامه داد. اتهامی که رژیم پهلوی به ما بست، تا پایان آن حکومت ننگین در حد ادعا ماند و در هیچ محکمه و دادگاهی به اثبات نرسید.

این اتهامات را حضرات به كمك سازمان سپاه و اینتلجنس سرویس سر هم بندی کردند، تا بهتر بتوانند جنایات خودشان را پرده پوشی کنند و با گذاردن کلاه گشاد تر از کلاه های قبلی بر سر مردم ، راه غارتگری امپریالیسم و صهیونیسم را هموار نمایند. تاریخ بالاخره

قضاوت خودش را خواهد کرد. اما مطمئن باش که اگر اینان مدرک یا سندی دال بر جاسوسی ما در دست داشتند، در مرحله ی اول بدون هیاهو و سر و صدا بفکر باج خواهی و رشوه ستانی از شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی میافتادند و در صورت ناکامی با تحریک مردم و براه انداختن گروههای حزب الهی و مردم شهادت طلب خاک سفارت شوروی را به توپره میکشیدند! مسخره است. هزاران نفر را به جرم جاسوسی و جمع آوری اطلاعات بمنظور حفظ منافع کشوری بیگانه بگیرند، آنهم کشوری که بنا به ادعای آقایان از آغاز جنگ در کنار عراق ایستاده و سیل سلاحهای پیشرفته اش را بسوی صدام حسین و ارتش عراق سرازیر کرده است! رهبران نشان بر روی صفحه ی تلویزیون اسلام ظاهر شوند و با زبان خود اعتراف کنند که به نفع بیگانگان سرگرم جاسوسی بوده اند، آنگاه بین دو کشور شکر آب نشود و سفیر کشور جاسوس پرور را به وزارت امور خارجه احضار نکنند و يك نامه ی اعتراضی خشک و خالی هم تحویلش ندهند! من اطمینان کامل دارم که روزی حقایق روشن خواهد شد و اسرار از پشت پرده های سیاه و چرك گرفته بیرون میافتد. آنروز دیر نیست و تو در آن روز خواهی دید که چه خیل عظیم و انبوهی از معصومین و پیشوایان این امت، سیه روی و رسوا میشوند!

با شنیدن صدای پوتین پاسداری که در راهرو قدم بر میداشت سکوت کرد و با اشاره ی دست از من نیز خواست تا خاموش بمانم. صدای پا پشت درب سلول ما متوقف شد. کلید در قفل چرخید و پیش از باز شدن در، صدای پاسدار که میگفت:

– رو بدیوار!

بلند شد. هر دو رو بدیوار و پشت به درب سلول برگشتیم. پاسدار پتویی را بطرفم پرت کرد که بر روی شانته هایم افتاد. سپس با لحنی آمرانه و محکم گفت:

– بگیر، مثل اینکه تو هم ماندگار شدی!

بدنبال این جمله، درب سلول را بهم کوبید و کلید را در قفل چرخانید. دلم گرفت و بیکیاره تمام غمهای عالم چون کوهی عظیم در قفسه ی سینه ام تلنبار شد. گفته بودند که فقط پنج دقیقه با تو کار داریم! پنج دقیقه شان شده بود یکروز. تازه میگفتند ماندگار شدی! دست چپم را بالا آوردم تا ساعت را نگاه کنم. فوراً به خاطر آوردم که در دفتر زندان ساعت و بقیه ی وسایلم را گرفته بودند. صدای متین و آرام آقا رضا مرا بخود آورد:

– فکرش را نکن! بزودی عادت میکنی!

بند دلم پاره شد. نگاهش کردم و درحالیکه تلاش میکردم لبخندی بزدم، گفتم:

– اما آنها گفتند که فقط پنج دقیقه مرا نگه میدارند!

بصورتم نگاه کرد و گفت:

– تمام کسانی را که در این فراموشخانه ی هول انگیز و وحشت آفرین به بند کشیده اند، برای پنج دقیقه به اینجا آورده اند. آن شب وقتی که ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه ی

ما ریختند و مرا دستگیر نمودند، بپدر و مادرم که سخت ترسیده بودند و بخود میلرزیدند، گفتند که: ((ناراحت نباشید، آقا رضا را برای پنج دقیقه به مرکز سپاه می بریم و زود بر می گردانیمش.)). گفتند که: ((فقط چند سؤال کوتاه و مختصر از او داریم.)). بیسرفها، حتی اجازه ندادند که لباسهایم را بپوشم. با تمسخر گفتند که ((به عروسی که نمیرویم. زود بر میگردی.)) با همین زیر شلواری و زیر پیراهن مرا از خانه بیرون کشیدند و به ستاد خبری سپاه بردند. بعد از يك هفته بازجویی و آزار و اذیت به اینجا آوردند و در این دخمه ی تنگ و تاریک جا دادند. مدتی تك و تنها در این سلول بودم. بعضی اوقات به طرزی وحشتناك دلم میگرفت. مخصوصا شبهایی که جیره ی شلاق داشتم و مجبور بودم پس از دریافت جیره، تا سپیده دم مثل مار زخمی بخودم بیچم و بر دیوارهای سرد و بیروح سلول چنگ بیندازم. یا شبهایی که بقول خودشان فوتبالم میکردند و مرا به همدیگر پاس میدادند. زجر آور تر از این نیست که چشمها و دستهایم را ببندند و در يك اتاق در اندشت، بیندازند میان ده دوازه نفر خونخوار مسخ شده و دیوانه تا با مشت و لگد حالت را جا بیاورند و بر اساس قوانین شرع مقدس تعزیرت کنند. در حالیکه باران مشت و لگد بر سر و رویت میبارد، ترا به همدیگر پاس میدهند و فحشهای رکیک و چاروداری نثار میکنند. در یکی از شب ها کاغذ و قلم آوردند و از من خواستند تا وصیت نامه ام را بنویسم. به گفته ی پاسدار کشیک، تصمیم داشتند که در سحرگاه آن شب اعدام کنند و بقول خودشان به درك بفرستند. تا دمدمای صبح در همین سلول قدم زدم. خواب به چشمانم راه نیافت و احساس خستگی نکردم. به کاغذ و قلم دست نازدم و نگاهشان نکردم. نمیخواستم حتی دو کلمه برای پدر و مادر پیرم بنویسم. در گرگ و میش صبحگاهی بیرونم بردند. چشمها و دستهایم را بسته بودند. با مشت و لگد مرا میزدند و بخاطر ننوشتن وصیت نامه مسخره ام میکردند. با صدای بلند میخندیدند و میگفتند که به خودمان وکالت داده است تا از قول او هر چه دلمان خواست بنویسیم. یکی از آنان میگفت ((حیف شد که زن ندارد. والا دم رفتن بهش حالی میدادیم و جلوی چشمانش با زنش میخوابیدیم و تخم و ترکه ی يك حزب الهی را در دلش میکاشتیم!)). چندشم می شد و خشم سراپای وجودم را فرا میگرفت. وقتی که مرا به تیر اعدام بستند و طناب پیچم کردند، احساس آرامش و سبکباری نمودم. تمام بد بختی هایم بپایان خود میرسیدند و تمام میشدند. دیگر مجبور نبودم صدایشان را بشنوم و شاهد جنایاتشان باشم. تیر اول، دوم و سوم بسویم شلیک شد. در همین اثنا یکیشان فریاد کشید:

– دست نگهدارید! از دادسرا تماس گرفتند و از قول حاج آقا گفتند که این سگ را نکشید! غم بر قلبم چنگ انداخت. بر بخت بدم نفرین فرستادم و بخاطر این شور بختی حسرت خوردم. مرا به همین سلول بر گردانند. روز از نو روزی از نو. من بودم و جیره ی شلاق شبانه، بازی فوتبال، دست بند قبانی، بیخوابی دادن و تنهایی سلول.

يك شب نزدیکیهای صبح از همه‌ی درون راهرو بیدار شدم. درب سلولها به سرعت باز و بسته می شدند. مشت و لگد بر سر و روی تازه واردین می بارید. رکیک ترین فحشهای ناب محمدی از دهان پاسداران اسلام و محافظین شریعت بیرون می آمد و در فضای راهرو اوج میگرفت. یورش شبانه ای دیگر و موج جدیدی از دستگیریها. درب سلول من نیز در آن شب باز شد و مهمانی برایم فرستادند. يك پسر بچه ی ده دوازده ساله را پرت کردند داخل. فکر میکنم که او را می شناسی. حتما می شناسیش! همان پسر بچه ی کوچکی که اول پل روزنامه ی مجاهد میفروخت.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و بدهانش چشم دوختم. آقا رضا در ادامه ی سخنانش گفت:

– چند روزی با هم بودیم. خیلی شلوغ میکرد. اصلاً بفکر دنیا و مافیها نبود. میگفت و میخندید. در هر فرصتی که بدستش میرسید، سر بسر پاسدارها میگذاشت و مسخره شان میکرد. آنروزها، من هرشب جیره ی شلاق داشتم. وقتی از اتاق بازجویی بر میگشتم، معصومانه در کنارم مینشست. دلداریم میداد و چون کاری از دستش ساخته نبود، برایم لطیفه تعریف میکرد. روح بزرگی داشت. گاهی وقتها بشوخی میگفت:

– آقا رضا! واقعا نکبت روی رژیم مالاها را گرفته است! فکرش را بکن! رژیمی که زندانی سیاسیش من باشم فاتحه اش خوانده است.

او را هم برای پنج دقیقه آورده بودند. موقع دستگیری در حال بازی کردن گل کوچک با بقیه ی بچه های کوچی بوده است. همانطور که نزدیکیهای صبح آمد، سپیده دم نیز رفت. پروانه ی کوچلو و معصوم.

آن شب، وقتی درب سلول را که باز کردندتا ببردنش، بیدار نشد. در خوابی عمیق فرو رفته بود و به آرامی نفس میکشید. شاید در آن لحظات خواب کوچی پس کوچی های خاکی و ادامه ی بازی گل کوچک را میدید. پاسدارها گفتندکه حکم آزادیش آمده است. بیشرمها! آرام بیدارش کردم. صورتش را بوسیدم ولباسهایش را مرتب نمودم. گفتم:

– داری آزاد میشوی! موقع بازی گل کوچک من را فراموش نکن!

دستی به موهایم کشید. باشرمی کودکانه گونه ام را بوسید و گفت:

– چشم آقا رضا! تو هم قول بده که فراموشم نکنی!

چشم بندش را زدند و دستش را گرفتند تا او به همراه خودشان ببرند. در آن سپیده دم ، این خود زندگی بود که رو بسوی آینده داشت. این عشق بود که به قربانگاه میرفت تا خونی تازه در شریان زندگی جاری کند. در چهار چوب سلول ایستاد و لبخند زنان گفت :

– آقا رضا! امیدوارم هر چه زود تر آزاد شوی و به زندگی برگردی! خواهش میکنم که به بچه ها بگویید که منم به نوبه ی خودم راز دار خلق بودم و تا پایان سربلند و پایدار ماندم!

بغض گلویم را فشرده و اشکم بی اختیار سرا زیر شد. چند روز بعد شنیدم که او را به همراه چهار نفر دیگر به جوخه ی اعدام سپرده اند.

نفرت و تنفر در چهره ی آقا رضا موج می زد. این استوره ی مقاومت و پایداری داشت از شدت اندوه و ناراحتی منفجر میشد. حدس زدم که اگر در همین حالت قدرت بدستش می افتاد، عالم و آدم را به آتش میکشید تا عقده ی دلش بگشاید و خود را راحت نماید. شاید هم بر خدای پستی و پلشتی میسورید و طرحی نو در میانداخت تا از آن پس آزاده ای را در بند نبیند. مگر نشوریده بود؟

آهسته و آرام گفتم:

– پس شما قبول میکنید که این طایفه، جانوران خون آشام و ددمنشی هستند که از عاطفه و خلق و خوی بشری بویی نبرده اند و هر روز هزاران مظهر عشق و زندگی را به قربانگاه میفرستند؟

منتظر جواب یا عکس العملش نماندم و در ادامه گفتم:

– آنوقت ما نا آگاهانه از چنین جانوران درنده ای دفاع میکردیم و تلاش مینمودیم تا زمینه ی استحکام پایه های قدرتش را فراهم سازیم. در حقیقت ما خیل فریب خوردگانی بودیم که افسار هابمان را بدست رهبرانی سپرده بودیم که کمتر از ما از ماهیت و سرشت ملا و آخوند خیر داشتند. این رهبران نیز هر جا که میلشان کشید ما را بردند و در نهایت بروز سیاه نشانند. ما از سویی از این دیوان سیه فکر دفاع کردیم و از سوی دیگر سنگ خلقی را به سینه زدیم که در جهل و نادانی دست و پا میزند و همچون حیوانات وحشی از خون و خون ریزی سیر نمی شود. خلقی که بدون هیچ احساس مسئولیتی بر روی زمین راه میروند و ضمن تعریف و تمجید از جنگ و ویرانی مرتباً فریاد میزند، اعدام باید گردد.

نظر مرا را بخواهی، من معتقدم که مسبب تمام بد بختی های ما و خرابی این مملکت مردم هستند. خون تمام کسانی که تا کنون اعدام شده اند و یا در راه آزادی قدس و کربلا جان باخته اند بگردن این خلقت. وقتی خلق چون گاو مست براه میافتد و دیوانه وار شعار جنگ تا پیروزی و اعدام باید گردد سر میدهد، سر دمداران رژیم چکار باید بکنند؟ رژیم نماینده ی خلق و خدای خلق بر روی زمین است. وظیفه دارد به خواسته های مردم جامه ی عمل بپوشاند و منویات آنان را بر آورده نماید. خلق در حال حاضر تشنه ی خون است و روان تیره اش خون میطلبد. این خلق است که تیغ را بدست زنگیان مست داده است و از آنان میخواهد که فرزندان نابابش را ادب کند و به جزا برساند.

چشمان کبود شده اش را به چشمانم دوخت و با حالتی خشمگینانه نگاهم کرد. هیچوقت آقا رضا را در آن حالت ندیده بودم. برای اولین بار در برابر نگاههای وی بر خود لرزیدم. نفهمیدم که خشم و کینه ای که از دیدگان شرر بارش زبانه میکشد نتیجه ی حرفهای منست

ویا بر اثر یاد آوری خاطره ی پرویز کوچلوست. شاید هم هر دو. سرش را تکان داد و گفت:

– به این شیوه ی برخورد و تحلیل، نامی جز ساده کردن بیش از حد قضایا نمیتوان داد. این امر که در دنیای ما دو جبهه کاملاً متفاوت و متضاد وجود دارد، حقیقتی است انکار ناپذیر. دو جبهه ای که وجود دارند عبارتند از جبهه ی خلق و جبهه ی ضد خلق. دنیای ستم کشان و عالم ستم گران. کسانی که جبهه ی خلق را بر میگزینند و در سنگر خلق بدفاع می پردازند، سرفهائی پر شور و جانهای مشتاق و شعله ور دارند. این افراد با شناخت کامل از اوضاع و احوال جهان قدم در راه میگذارند و از هیچ قدرتی واهمه و ترس ندارند. هیچکدام از آنان نا آگاه و کودن نیستند. بدون درک مسایل و کورکورانه وارد میدان نشده اند. ممکن است برای رسیدن به هدف راه ها و شیوه های گوناگونی را بر گزینند، اما هدفی واحد دارند و از کم و کیف خطرات راه نیز با خبرند.

بنا بر این کسانی که راه خلق را بر میگزینند، انسانهایی عالم، آگاه و شجاعند. چنین انسانهایی را به راحتی نمیشود فریب داد. آنان در هر سن و سالی که باشند به بلوغ سیاسی رسیده اند و موقعیت خود را درک میکنند. فریب خوردگان کسانی هستند که فرصت طلبانه و بنا بدلائی که برای خودشان مهم و مقدس است، قدم در راه مبارزه میگذارند و بدنبال يك جریان سیاسی براه میافتند. این افراد اهل خطر کردن و جان بازی نیستند. تنها به سود و زیان آتی خودشان میاندیشند و کاری به گرفتاریها و سیه روزیهای مردم ندارند.

در میان تمام گروهها و جریانهای سیاسی می توان جماعتی از این قماش را مشاهده نمود. اینان هستند که براحتی فریب میخورند و بدون دردسر شیفته ی لحظات پیروزی میگردند. درست مانند اطفالی که با يك آبنبات چوبی فریب میخورند و در ازا دریافت آن از خواسته ی بزرگترشان چشم میپوشند. همین افراد ترسو، بزدل و جبون هستند که پس از هر شکستی طلبکار میشوند و برای تبرئه ی خود دیگران را مقصر و گناهکار می شمارند. یعنی تلاش میکنند با بی آبرو کردن دیگران، برای خودشان کسب وجهه و آبرو نمایند.

افراد آگاه و مبارز درست در نقطه ی مقابل چنین موجودات حقیر و پستی قرار دارند. سود ورزان و منفعت طلبانی که به خاطر منافع حقیر خود تن به هر خواری و ذلتي میدهند و به هرکس و هر چیز خیانت میکنند. همین پرویز کوچلوی خودمان را در نظر بگیر! او با آن سن و سال اندکش در یافته بود که اگر قرار است راز دار خلق باشد، باید از جان شیرینش بگذرد و جانش را سرمایه ی رستگاری و سر بلندی خلقش نماید. کاری که خیلیها حاضر به فکر کردن پیرامونش هم نیستند. آنان می ترسند که به چنین لحظات با شکوهی بیندیشند.

زیرا اندیشیدن همان و قبض روح شدن همان!

باشنیدن صدای پا در راهرو، حرفش را قطع کرد. پس از مکثی کوتاه با صدایی بلندتر گفت:

- خوب وقت شام رسیده است. چشم بندت را آماده کن و برای رفتن به دستشویی مهیا شو!
نیندیشیده پرسیدم:
- چرا قبل از شام؟
از پرسش خودم شرمنده شدم. اما بروی خودم نیاوردم و بی هدف دور و ورم را نگاه کردم. آقا رضا جواب داد:
- قبل از شام باید دست و رو را شست. از سوی دیگر خیل مؤمنین باید وضو بگیرند و پس از شام به نماز بایستند.
به آرامی پرسیدم:
- مگر در این ظلمتکده ی غم هم نماز میخوانند؟
تبسمی کرد و گفت:
- چرا که نه؟ علاوه بر زندانیان مسلمان عده ای فرصت طلب و این الوقت نیز در این سلولها زندگی میکنند که رهایی خود را در نماز خواندن و دولا و راست شدن در برابر پروردگار میبینند.
آخرین نوبت دستشویی قبل از ساعت ۹ شب بود. رأس ساعت ۹ خاموشی میزدند و زندانیان فرصت داشتند تا صبح استراحت کنند! آقا رضا که پس از من به دستشویی رفته بود، پس از ورود به سلول چشم بندش را برداشت و گفت:
- لباسهایت را بکن تا با آنها برایت یک بالش درجه یک و اعلاء درست کنم!
و در حالیکه میخندید، گفت:
- داشتن لباس در زندان نعمتیست! ما که از آن بی بهره ایم!
لباسهایم را گرفت. بدقت آنها را تا کرد و کنار دیوار گذاشت. پتوی سربازی را دولا کرد و کنار بستر خودش انداخت. تبسمی کرد و گفت:
- با خیال راحت بگیر و بخواب. سعی کن بخودت فشار نیاوری و با اعصابت کلنجار نروی! در دانشگاههای جمهوری اسلامی و خوابگاههای اختصاصی باید بی خیال بود و نیرو ذخیره کرد.
بدنبال این کلمات و جملات بر روی پتویش دراز کشید. منم به تبعیت از وی دراز کشیدم و چشم به سقف تیره و بی روزن سلول دوختم. فوراً متوجه شدم که نحوه ی دراز کشیدن من باعث ناراحتی و اذیت و آزار آقا رضا میشود و به علت تنگی جا مجبوریم پشت بهم و رو بدیوار بخوابیم. به پهلو غلطیدم و بفکر فرو رفتم. هزاران فکر و خیال به مغزم هجوم آوردند. سعی کردم با شمارش اعداد خودم را سر گرم کنم. با این امید که خیالات در هم و بر هم دست از سرم بر دارند و راحت بگذارند. با یاد آوری این موضوع که چند شب پیش پرویز کوچلو اینجا خوابیده بوده است، موهای بدنم سیخ شدند و نفسم به شمارش افتادند. تازه آقا رضا نیز وضعیت روشنی نداشت و امیدی به نجاتش نمی رفت! شمارش اعداد

کمکی نکرد و به هیچ عنوان نتوانستم از شماره ی ده بالاتر بروم. تا نشسته بودیم و صحبت میکردیم وحشتی نداشتم و همه چیز بنظرم عادی میآمد. اما اکنون ترس و وحشتی مبهم و عجیب سراپای وجودم را فرا گرفته بود. آقا رضا به فاصله ی چند سانتی متری در کنارم دراز کشیده بود و آرام نفس میکشید.

با شنیدن صدای باز شدن درب راهرو وحشتم دو چندان شد. عرق سردی بر اندامم نشست. درب سلول بغلی باز شد. صدای چند پا و پس از آن مشت و لگدهایی که بر سر و روی بی پناهی در بند فرود می آمد. صدای بسته شدن درب سلول و دور شدن مهاجمین شبانه. سپس سکوت. کدام بخت بر گشته ای را می زدند؟ چکار کرده بود؟ زمانی بدرازی يك قرن گذشت. کاش ساعت را نگرفته بودند! صدای گریه ی کودکی خردسال در گوشه هایم پیچید. گوشه هایم را تیز کردم و از يك تا ده شمردم. صدای جیغ زنی در فضای راهرو و سلول پیچید. آقا رضا تکانی خورد و زیر لب کلماتی را زمزمه نمود. جیغ دوم و سوم زن و صدای گریه ی بلند کودک. بعد سکوتی طولانی و ممتد. زمان از حرکت باز مانده بود. ای کاش هر چه زودتر صبح میشد و تاریکی رخت بر میبست. باز شدن درب راهرو و متعاقب آن صدای پای دو نفر که نزدیک میشدند. تصمیم گرفتم که بلند شوم و تا صبح در گوشه ی سلول بنشینم. صدای پاها پشت در سلول ما متوقف شدند. بعد صدای پای سوم که به آن دو نزدیک شد. عرق سرد بر پیشانی و پشتم نشست. ضربان قلبم کند شده بود و چنین بنظر میرسید که جانم ذره ذره از کالبدم خارج می شود. کلید در قفل چرخید و درب سلول باز شد. لب بالایم را بدنمان گرفتیم و فشردم. میترسیدم که بی اختیار فریاد بکشم. یکی از پاسداران قدم بدرون سلول گذاشت. احساس نمودم که عزرائیل است و قصد گرفتن جانم را دارد. پاسدار در پایین پایمان نشست. آقا رضا را تکان تکان داد و گفت:

– چشم بندت را بکش پایین و بلند شو برویم!

درب سلول بسته شد. صدای پای چند نفر که دور شدند. خطر تا اندازه ای رفع شده بود. نفسی عمیق کشیدم. ناگهان خشکم زد و وحشت سرا پایم را گرفت. از کجا که یکی دو دقیقه ی دیگر بر نگرند؟ حتماً آقا رضا را برده بودند تا در باره ی من از وی سوالاتی بکنند. بدجوری گیر افتاده بودم. دستی بصورتم کشیدم و با خود اندیشیدم:

– راستی راستی که راز دار خلق بودن هم دردسر دارد و به همین سادگیها که فکر میکردیم نیست!

زیر لب غریتم:

– گور پدر خلق با رازش! مرده شوی هر چه سیاست و سیاست پیشه است ببرد. چه غلطی کردم و برای خودم درد سر تراشیدم!

زمان به کندی می گذشت. شب به پایان نمی رسید و خفاشان خون آشام را در پناه خویش داشت. صدای ضربان قلبم را که چون پتکی بر جسمی خشک و شکننده فرود میآمد بوضوح

میشدیم. عرقی سرد و چسبناک سرا پایم را خیس کرده بود. صدای خشک و کشدار درب راهروی بند شنیده شد. بعد صدای پای چند نفر که شتابزده وارد شدند. درب سلولها یکی یکی باز می شدند. صدای یکی از پاسداران بلند شد.

– یکنفر یکنفر بفرستیدشان داخل!

حدس زدم که عده ی زیادی را دستگیر کرده اند. شاید هم از ستاد خبری سپاه به زندان منقلشان کرده بودند. سربازان گم نام امام زمان بیشتر عملیاتشان را در تاریکی شب و بدور از چشم مردم انجام میدادند. گرچه اگر جلوی چشمان مردم نیز به کشت و کشتار دگر اندیشان و مخالفینشان دست میزدند، صدای اعتراضی بلند نمیشد و کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. اصلا مردم قصد اعتراض و نفس کشیدن نداشتند. آنان خوشحال و مسرور نیز میشدند. چرا که اسلام عزیز احتیاج به خون داشت و اگر جریان خون به حلقومش قطع میشد نشانی از آن باقی نمی ماند. این دین رهایی بخش در تمام طول تاریخ حیات خود با خون بی گناهان و بی پناهان آبیاری شده بود.

صدای پاسداری که با همقطارش طرف گفتگو بود از فاصله ای نزدیک بگوشم رسید:

– کتافته تمام شدنی نیستند. هر چه بیشتر دستگیرشان میکنیم بیشتر و بیشتر میشوند. کاش دستور میدادند تا عده ایشان را بدرک بفرستیم. لاقل هم جای بقیه شان باز تر میشود و هم ما بمرادمان میرسیم و تیر اندازی سیری میکنیم.

صدای پاسدار دومی به گوشم رسید:

– غصه اش را نخور! بزودی هفتم تیر است. چه بخواهیم و چه نخواهیم دستور اعدام عده زیادیشان را می دهند. کتافت های ضد انقلاب. يك بمب گذاری کردند و عده ای را شهید نمودند. با این امید که فاتحه ی انقلاب و اسلام را می خوانند. خیر نداشتند که در این مملکت از این خبرها نیست و اسلام شکست ناپذیر است. ما هر سال عده ی زیادیشان را مثل سگ می کشیم تا خاطره ی هفتم تیر از خاطرشان نرود. میدانی! من بیشتر طرفدار اعدام کردن دخترانشان هستم. چون هم عیش است و هم تفریح. عشقت را میکنی، لذت دنیا را هم میبری! ثواب اخروی هم میبری!

پاسدار اولی خنده ای کرد و گفت:

– بنازم به قدرت اسلام که مال و ناموس منافقین و کفار را برای مسلمین حلال کرد. اما حیف شد که این خناس های سرخ دست به اسلحه نبردند و محارب نشدند. گرنه زودتر از شرشان خلاص میشدیم و راحتشان میکردیم.

دومی گفت:

– خودت را ناراحت نکن! هر چیز بجای خویش نیکوست. نوبت آنها هم می رسد. وقتش که رسید سرخ و زرد و سبز نمیکنیم. بنظر من باید دنیا را از وجود همه ی این کتافته ها پاک کرد. رفع فتنه در عالم یعنی همین! بدون قتل عام منافق و دوده ای و بقیه ی شاخ و

برگهای این شجره ی خبیثه، رفع فتنه از عالم معنی و مفهومی ندارد. حاج آقا می گفت که خطر اینها از امریکا و عراق بیشتر است. برای اینکه آنها دین دارند و پیرو کتاب خدا هستند، اما این آشغالها نه! میشود با اهل کتاب معامله کرد و سر يك سفره نشست، اما با کافر جماعت نه! از سگ و خوک هم نجس ترند!

سکوت حکمفرما شد. گوشه‌هایم را تیز کردم. صدایی بگوش نمیرسید. حتما داشتند یواش یواش پچ پچ میکردند. حرفهای قبلی را مخصوصا بلند بلند گفته بودند تا همه را بترسانند و زهر چشم بگیرند. تلاشم برای شنیدن دنباله ی گفتگوی آنان به جایی نرسید. ضربان قلب صاحب مرده ام هم مزید بر علت شده بود و در فضای تنگ و تاریک سلول میپیچید و امانم را میبرد. به سرم زد که از جایم بر خیزم و پشت در سلول فال گوش بایستم. فوراً تصمیم را عوض کردم. اولاً که قدرت بلند شدن و بر پای ایستادن نداشتم. ثانیاً این کار خیلی خطرناک بود. چون هر لحظه امکان داشت یکی از پاسداران هوس کند که از دریچه ی بالای درب سلول نگاهی بداخل بیندازد. صدای پاسداری را شنیدم که پرسید:

– بیهوش است؟

نفر دوم نفس زنان و هن هن کنان جواب داد:

– آره برادر! مثل روزهای اول طاقت نمیآورد. بیش از اندازه ضعیف و مردنی شده است.
– به درک! آنقدر می زدیش تا بمیرد و رحمت ربق را سر بکشد. يك سگ کمتر. مثل گه بیندازش توی سلول. امید وارم تا صبح نکشد و به درک واصل شود. کتافتهای از خود راضی!

کلید در قفل چرخید. درب سلول باز شد. پیکر پاره پاره و خون آلود آقا رضا را انداختند داخل. با صورت به زمین خورد. صدای شکستن استخوان گونه اش در سلول پیچید. درب سلول بسته شد و بدنبال آن صدای یکی از پاسداران را شنیدم که گفت:

– خسته نباشید برادران! خداوند توفیقشان بدهد!

داشتم قالب تهی میکردم. عرق سرد بر پیشانی و پشتم نشسته بود. با هزار زور و زحمت از جایم بلند شدم و در کنار پیکر بی رمق آقا رضا نشستم. صورتم را جلو بردم و به دقت نگاهش کردم. از منظره ایکه جلوی چشمم می دیدم وحشتم گرفت و سراپایم لرزید. از بالای شانه ها تا کمر گاه آقا رضا غرق در خون بود. چنین به نظر میرسید که با کاردی نیز و برنده گوشتهای شانه و کمرش را لایه لایه برداشته اند. نمیتوانستم او را به پشت به چرخانم. تمام قدرتم را بکار گرفتم و با هر جان کدنی بود او را به پهلو چرخانیدم. زیر پوش خونین و مچاله شده اش را که در کنارش انداخته بودند، زیر سرش گذاشتم. استخوان گونه ی چپش بر اثر اصابت با کف سیمانی سلول شکسته بود و آرام آرام ورم میکرد. سرم را بر روی قفسه ی سینه اش قرار دادم. با شنیدن ضربان قلبش، از زنده بودنش مطمئن شدم و نفسی براحتی کشیدم.

حتی پیکر بیهوش و بی رمقش که در کف سلول ولو شده بود، به من قوت قلب و جسارت میبخشید. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم که در این موقعیت چه باید بکنم. آیا اجازه داشتم که درب سلول را به صدا در بیاورم و از پاسدار راهرو کمک بگیرم یا نه؟ بر خودم نهیب زدم که بگیر بنشین! اگر قرار بود کمکش کنند، که به چنین روز و روزگای نمی انداختندش و با چنان شقاوت و بیرحمی پرتایش نمی نمودند. حیوانهای وحشی! با سر در گمی عجیبی دست بگیر بیان بودم و نمیدانستم چه بکنم و دست بدامن چه کسی بشوم. در همین حال صدای یکی از پاسداران را شنیدم که به رفیقش میگفت:

– نخواستم جلوی این توابین چیزی گفته باشم. چون این آشغالها از همه کثیف تر و فرصت طلب ترند. راستش را بخواهی اگر روزی قدرت را بدست من بدهند و بگویند برای يك روز همه کاره ی زندان هستی، در مرحله ی اول این جماعت خبر چین و خایه مال را به درك میفرستادم و بعد می رفتم سراغ بقیه! مکت کوتاهی کرد و در ادامه گفت:

– این مادر فحبه ی سرخ را دیدی؟ افتخار میکرد که قهرمان زندانهای شاه و شکنجه گاههای ساواک است. روزی که از زندان طاغوت آزاد شد دیدمش. مثل يك گاونر، قوی و سر حال بود. حالا ببین که به چه روزی افتاده است! فکر میکرد که در اینجا نیز با شلاق زنهای تبتیش مامانی ساواک طرفست. بی ناموسها را میفرستادند تا در امریکا و اسرائیل دوره کابل زدن و شکنجه کردن یاد بگیرند. با آن شلاق زندهایشان آبرو ریزی میکردند و بی خود و بی جهت برای مردم قهرمان میتراشیدند. بعد از انقلاب هم میخواستند سر رشته ی کارها را از دست ما بگیرند. به تك تکشان گفتیم که شما کاری به شکنجه و اینکارها نداشته باشید. فقط بگویید که کی باید شلاق بخورد. همین و بس!

مجددا مکتی نمود و نفسی بلند کشید:

– از حق نگذریم، واقعاً قدرتش زیاد است. با اینکه هر روز آش و لاشش میکنیم، لب از لب تر نمیکند. تصمیم گرفته زیر شلاق بمیرد و حرف نزند. يك نفر از این توابین، کون تحمل جیره ی يك روزش را ندارد. روزهای اول که آورده بودندش اینجا، یکروز در اتاق تعزیر بودم. خود دادستان شلاقش زد. نوك کابل پهلویش را درید و روده هایش را بیرون آورد. اگر سریع و بموقع به بیمارستان نمیرسانیدندش الآن در این دنیا نبود و بخاطر اجرای بند جیم و دال با مالک دوزخ سر و کله می زد. تازه ما هم رحمان میآید و این کثافتها را زیر شکنجه نمیکشیم. باور کن اگر یکی از این منافقین یا سرخها را جلوی توابین بیندازیم و بگوییم حسابش را برسد، زنده زنده پوستش را میکنند و جسدش را نمک میزنند. بد جانورهای مادر به خطایی هستند. مثل اینکه تا دیروز همرمز و همسنگر اینها نبوده اند و بطور مادر زاد دشمن خونی این جماعت هستند. دومی با صدایی گرفته و خواب آلوده جواب داد:

– چه فایده؟ به نظر من بی فایده است. نباید اینها را به زندان انداخت و فرصت یكروز زندگی کردن به آنها داد. باید در همان خیابان و جلوی چشم مردم شکارشان کرد و بدارشان کشید.

اولی گفت:

– برویم! تا صبح چیزی نمانده است. چرتی بزنی و برای فردا آماده بشویم. صدای پاهایی که دور شدند و بدنبال آن ناله ی حزین در راهرو که بر پاشنه چرخید و بعد بسته شد. نگاهی به آقا رضا انداختم که بی حرکت و آرام افتاده بود. زانوانم را در بغل گرفتم و به چهره اش زل زدم. سرم به شدت درد میکرد. ترس و بیخوابی دست بدست هم داده بودند تا مرا از پای در آورند و از قهرمان شدنم جلوگیری نمایند. عجب غلطی کرده بودم. الکی الکی و به خاطر هیچ و پوچ برای خودم درد سری بزرگ و غیر قابل جبران درست کرده بودم.

صدای همه ای از بیرون و از دور دستها رشته افکارم را برید. سراپا گوش شدم و افکار مغشوشم را متمرکز نمودم. از خون جوانان وطن لاله دمیده. فوراً دستگیرم شد که عده ای را برای اعدام می برند. زیرا شنیده بودم که زندانیان سیاسی سرود خوانان و خندان به میدان اعدام میروند تا در آخرین دقایق عمر نیز حقارت و زبونی دشمن را بوی گوش زد نمایند و بوی بفهمانند که از خون آنان لاله خواهد دمید و هر قطره ی خونشان تدریست که قلب تاریکی و جهل را میشکافد و مرگ محتوم آنرا فریاد می زند. آنان در سپیده دمان به دشمن میفهمانند که با فرا رسیدن صبح و روشنایی، تیرگی از جهان رخت بر خواهد بست و آینده از آن پیروان جان بر کف نور و راستیست نه پاسداران جهل و تیرگی. دیوانه های کم عقل! نمی دانستند که در این شن زار تقطیده و داغ نه تنها لاله، بلکه خار هم نمیروید!

آقا رضا تکانی خورد و نفسی نسبتاً عمیق کشید. فکر میکنم در آن لحظات خوشحال شدم. گر چه زیاد برایم مهم نبود. مهمترین مسئله ای که در پیش رویم قرار داشت، یافتن راهی برای نجات از آن مخصه ی هول بر انگیز بود. نمیدانستم پاسداران در جستجوی چه اسرار نهفته ای هستند. برآستی آنان چه اطلاعاتی از ما میخواستند و بدنبال چه بودند؟ اصلاً ما اخبار و اطلاعاتی نداشتیم که در اختیار آنان قرار بدهیم. يك تشکیلات سیاسی علنی که با جان و دل از رژیم دفاع میکرد، چه راز سر به مہری میتوانست داشته باشد؟ تا آنجا که بشخص من مربوط می شد و اطلاع داشتم، خلق نیز راز سر به مہری در سینه ام به امانت نگذاشته بود تا خود را موظف به حفظ و پاسداری از آن بدانم! به فرض محال که گذاشته باشد. چرا باید راز دار خلق باشم؟ از زندگی گذشته ام چه خیری دیده بودم؟ همه اش در فقر و بدبختی و نکبت گذشته بود. فرزند بزرگ خانواده بودم. به خاطر این گناه نا خواسته و نابخشودنی مجبور بودم جای پدر مرحومم را بگیرم و از صبح تا شام در

بازار و کوچه پس کوچه های شهر سگ دو بز نم تا لقمه نانی برای سیر کردن شکم خود و خانواده ی فلک زده ام پیدا کنم. به هر طرف که رو میکردم از همین خلق توسری و اردنگی میخوردم و زخم زبان میشنیدم. در کنار این خلق، سگهای ولگرد نیز از زندگی بهتری بر خوردار بودند. بویژه سگهایی که دم کله پزیها و کشتار گاهها پرسه میزدند و موس موس میکردند. چه شبهای سرد و توانفرسایی که به امید رستگاری در صبح فردا، پشت کامیونها و گوشه ی نمور و پر کثافت گاراژ ها خوابیدم و تا کله ی سحر بر خودم لرزیدم و بقول معروف از سرما خنجر ساختم و بخودم پیچیدم. خلق در آن روزها کجا بودند؟ در گوشه ی گاراژها و خیابانها پرسه میزدند و تلاش میکردند تا بطریقی مرا بفریبند و عقده های چرکین شهوتشان را بگشایند! از همه مهمتر، الان که من و هزاران نفر دیگر به یاری خلق نیاز داریم، این خلق کجاست؟ سگ توله های بی همه چیز!

چون چند صبحی پس از پیروزی انقلاب مثل آدم زندگی کرده ام و عده ای دکتر و مهندس و تحصیل کرده آدمم شمرده و مرا در جمع خودشان پذیرفته اند که نباید هستی ام را بدهم! من که به کسی بدهکار نیستم. تازه اگر هم باشم، بدهکار همین چند نفرم که با خلوص نیت رفیق خطاب میکردند و احترامم میگذاشتند. من باید راز دار آقا رضا باشم. آقا رضایی که میداند منم مثل او انسانم و باید مثل يك انسان زندگی کنم. نسبت به بقیه نیز نمیتوانم متعهد باشم. آقا رضا با همه ی آنها فرق دارد. او يك فرشته است که در کالبد انسانی ظاهر شده است. از کجا معلوم که اگر همین افراد قدرت را بدست میگرفتند و مثل امام معصوم بی شرافت بر خر مراد سوار می شدند رفتارشان نسبت بمن تغییر نمیکرد؟ مثلاً همین مسئول بی کفایت ما که همه چیز و همه کس را فروخت و جان به سلامت بدر برد؟

فردا همین شخص میشد فرماندار و استاندار. شغل شهرداری شهر را که به من نمیدادند! فوقش می شدم نامه رسان یکی از ادراست دولتی! خلق چکاره است؟ مگر همین آخوندهای روضه خوان و پاسداران دور و برشان طیفی از مجموعه ی خلق نبوده و نیستند؟ تا دیروز که بودند! هیچ نیرو و قدرتی نیز نمیتوانست آنان را از صف خلق جدا کند. سگ پدهای بی همه چیز! شده اند دشمن خلق و بدون شرم خون فرزندان را می خورند.

امروزه هیچکدام از این جانوران منفور و خون آشام جزء خلق نیستند و خودشان را يك سر و گردن بالاتر از خلق میدانند. آنان صاحب اختیار خلق و حاکم بر سرنوشت ویند. چرا که صاحب قدرتند و مدتهاست که بر خر مراد سوارند. خمینی تا دیروز يك شهر وند تبعیدی ایرانی بود که در عراق بسر می برد و جس نداشت تا با ناله، جسنا له بکند. او از خلق قهرمان میخواست تا با راهپیمایی و تظاهرات بر علیه طاغوت زمینه ی باز گشتش به ایران را فراهم نمایند. پس از تشریف فرمایی به ایران و تکیه زدن بر اورنگ حکمرانی، حسابش را با خلق جدا کرد و بالاتر از همه نشست. يك شبه شد امام و پیشوا و رهبر! خلق

بیچاره هم شد امت بی اراده و گوش بفرمانش. واژه هایی چون ملت، خلق و امت خیلی مسخره، ارتجاعی و بی محتوایند!

نه، من راز دارکسی نبوده ام و نیستم. چرا باید بدون تفکر و احمقانه ریسک کنم و هر خطری را بجان بخرم؟ چرا باید قهرمان باشم؟ من از تمام قهرمانان متفر و منزجرم. چهره ی مقدس مآب قهرمانان فریبنده و گمراه کننده است. باید خودم را از این ورطه هلاک نجات بدهم و راه خود بگیرم. تنها مسئله ی مهم اینست که بدانم پاسداران بدنبال چه چیزی هستند و از جان ما چه میخواهند؟

– مزاحم خواب شما هم شدم!

صدای آقا رضا بود. صدایی که گویی از ته چاه بیرون میآمد. با دستپاچگی جواب دادم: – خواهش میکنم، گناه شما چیست؟ در هنلهای مستقل جمهوری و خوابگاههای ویژه ی دانشگاه عدل اسلامی انتظاری بیش از این نمیتوان داشت. فقط متأسفم که شما را در چنین حالتی می بینم و کاری از دستم ساخته نیست.

– تأسف برای چه؟ ما از روز ازل پیه ی تمام این گرفتاریها را به تتمان مالیده ایم. مگر نشنیده ای که می گویند: هرکسی خربزه خورد، باید پای لرزش هم بنشیند؟ تلاش کرد از جایش بلند شود. سرش گیج رفت و از شدت درد به خود پیچید. به کمکش شتافتیم و زیر بغلش را گرفتم. محترمانه گفتم:

– خواهش میکنم بنشینید. برای خودتان درد سر درست نکنید! خودم بلند میشوم. باید بلند شوم. در برابر دشمن زبون نباید ضعف نشان داد! آنان باید ببینند و بدانند که ما تا روزی که زنده ایم و اکسیژن هوا را مصرف می نماییم بر پای خود میایستیم و در نهایت چون سرو ایستاده میمیریم.

در دلم خندیدم. دلش به چه چیزهایی خوش بود. شعارهای گمراه کننده و فریبنده. شعارهایی که يك پاپاسی هم ارزش نداشتند و خلق برایشان تره هم خرد نمیکرد! دستهایش را ستون کرد و بلند شد. بر جایش نشست. دستی به گونه ی ورم کرده اش کشید و گفت:

– این جماعت واقعا زبون و بدبختند. در حقیقت خائنین به خلق و این الوقت های فرصت طلبی هستند که چون یارای همگامی و همصدایی با خلق را نداشتند، بر روی خلق و فرزندان شمشیر کشیدند و با دشمنان خلق هم آخور و هم طویله شدند. اینان شهامت رویا رویی با ما را ندارند. با چشمان و دستان بسته از ما باز جویی میکنند و بیکر بیهوش ما را بدر و دیوار میزنند. احمق های بریده و خائن! با آن لقب مسخره و دلفک واری که بر خود گذاشته اند. توآب! افتخار هم میکنند و برای آمرزش گناهان پایان ناپذیرشان نماز شب هم میخوانند.

پیش در آمد خوبی برای شروع صحبت بود. پرسیدم:

- توأیین بیشتر از کدام سازمان ها و گروه ها هستند؟
با اشاره ی دست به من گوشزد نمود که باید یواش تر حرف بزنم. سپس به آرامی گفت:
- آره ، باید مواظب بود. دیوار موش دارد و از بد شانسی موشها هم گوشهایی بیش از اندازه نیز و دراز دارند.
قدری جابجا شد و با زحمت فراوان بر خاست و بر پای ایستاد. تلو تلو خوران در طول سلول تاریک چند قدمی بر داشت و نشست.
- چه فرقی میکند؟ توآب، توآبست. اعضا نهضت توآیین از میان اعضا و هواداران تمام گروهها و سازمانهای سیاسی بر خاسته اند.
- منظورم اینست که بیشتر از چه گروههایی هستند؟ پیکاریها، مجاهدین؟ یا...
- می بخشید رفیق،

نتوانست حرفش را تمام کند. ماهیچه های چهره اش فشرده شدند. لب پائینش را گاز گرفت و از درد بخود پیچید. سرش را بلند کرد و به چشمانم زل زد. مانده بودم که چکار کنم و چه بگویم. حیران و سرگردان نگاهش کردم. یکی دو تا نفس نیمه عمیق کشید. رنگ چهره اش به حالت عادی برگشت. بر خودش مسلط شده بود. در ادامه گفت:

- فکر و اندیشه ی خودت را با این مسایل پوچ و بی معنی مشغول نکن! چه تفاوتی دارد که توآیین اعضا و هوادار کدام سازمان و گروه هستند؟ لاجوردی وقتی میگوید که پیچ اوین به پیچ توبه تغییر نام داده است، مرز بندی نمیکنند و نمیگویند توسط چه کسانی. اجازه بده ما هم مرز بندی نکنیم! زیرا همین مرز بندیهای پوچ و مسخره به همراه بزرگ کردن چنین مسایلی جامعه و ما را به بیراهه و در نهایت باینجا کشانید. بزرگ کردن همین اختلافات، دامن زدن به آن و زیر ذره بین قرار دادن فاکتهایی بیش پا افتاده و ناچیز، انقلابی بدان عظمت را که با خون یکایک ما به ثمر رسیده بود، به شکست کشانید. انگ زدنهای بی مورد و پرونده سازیهای تنگ نظرانه کارخودش را کرده و باندازه ی کافی از ما قربانی گرفته است. فلانی در فلان موقع با ساواک همکاری کرد! فلانی در زندان برید و از شاه تقاضای عفو و بخشش نمود! اتهاماتی از این دست و از سوی کسانی که نمیدانستند زندان یعنی چه و شکنجه چه معنی و مفهومی دارد! قرار نیست که در يك سازمان و گروه سیاسی همه فولاد آبدیده و قهرمان شکنجه گاه باشند. بالاخره انسان است و آزار و انیتهای حیوانی! شکست که شکست! باید بفکر شکست بزرگتر بود و جلوی آنرا گرفت. نه با بزرگ کردن این مسایل کوچک زمینه ی شکست بزرگتر را فراهم نمود. کاری که ما کردیم و الآن داریم چوبش را میخوریم!

در تمام دورانی که دشمن مشغول سنگر سازی و استحکام بخشیدن به پایه های قدرتش بود، ما مشغول بزرگ کردن و در بوق و کرنا دمیدن افشاگریهایی از این دست بودیم. با کمال تأسف و تأثر اسمش را هم میگذاشتیم کار انقلابی و خدمت به خلق. در حالیکه با

روشی ساده و صادقانه می توانستیم سازمان و گروه سیاسی ای را از نفوذ افراد خائن و ضد انقلابی آگاه کنیم و به سلامت محیط انقلابی بپردازیم.

سیاستمداران و رهبران ما متأسفانه و با کمال تأسف هیچگاه نخواستند که بنای نزدیکی با دیگران را بر مبنای بحث و پا فشاری بر وجوه مشترک مبارزه بگذارند! اگر چنین میبود به اتحادی پا برجا و دشمن شکن دست مییافتند. اما چرا نکردند و نمیکنند؟ برای اینکه هر کدام قدرت را برای خود میخواهند و بیشتر دوست دارند تا بعنوان دیکتاتور و صاحب اختیار خلق تکیه بر جای دیکتاتور قبلی بزنند و با مردم آن کنند که دیگران کردند!

همه ی ما ها که بقول یکی از پاسداران نیروهای سرخ و زرد و سبز بودیم، در يك راه قدم بر میداشتیم. اتهام زنی، بزرگ کردن اختلافات، زیر ذره بین بردن اشتباهات یکدیگر و از همه بدتر، پرونده سازی برای یکدیگر. به کجا رسیدیم؟ در نهایت همه چیز به نفع دشمن طبقاتی و ارتجاع تمام شد و بس. بهای گزافی پرداختیم و هنوز هم باید بپردازیم!

متأسفانه در جوامعی چون جامعه ی ما که از نظر فرهنگ و فرهنگ سیاسی عقب افتاده اند، روشنفکرانمان نیز به نوبه ی خود عقب افتاده و جاه طلبند. موضوعی که نخواستند و نمیخواهیم بپذیریم. با شنیدنش از زبان دیگران نیز جامه بر تن میدرانیم که چنین شد و چنان شد. دنیا به آخر رسید و فلانی زبان به کفر گشود. زیرا به قشر روشنفکر و پیشتاز جامعه توهین کرد. همین افغانستان عقب افتاده و درب و داغون را نگاه کن! در آن خراب شده همه ی مدعیان قدرت، متأسفانه کمونیست تشریف دارند. همه هم مارکسیست لنینیست هستند! ببین که چه بروزگار خود و مملکتشان آورده اند! اینها همه اش تجربه است و پند آموز! به نظر من نباید چون گذشته بدنبال چنین مسایل کوچک، پیش پا افتاده و حقیری گشت. اگر بخود نیاییم و از تجربیات گرانبهای گذشته که با خون عزیز ترین فرزندان این آب و خاک بدست آمده است درس عبرت نگیریم به لعنت ابدی گرفتار خواهیم شد.

نفسی تازه کرد و پرسید:

– خسته که نمی شوی؟

با شرمندگی نگاهش کردم و با اشاره ی سر از او خواستم تا به صحبتهایش ادامه دهد.

– در حال حاضر، در درون این سیاهچال های بنا شده بر جهل و خود پسندیهای اعصار و قرون، پیکاری، توده ای، مجاهد و چریک از دونوعش به همراه اعضا و هوادان دیگر گروهها و سازمانهای مذهبی و غیر مذهبی در يك جا و بر روی يك تخت شلاق میخورند. از يك پنکه آویزان می شوند. بدنشان با يك اتو و با يك سیگار بنام آزادی سوخته میشود. دندانهایشان با يك مشت شکسته میشود و در حفره ی دهانشان میریزد. سرشان در میان يك گیره متلاشی میشود. کلیه هایشان با لگدهای يك گروه از کار میافتد. توسط يك گروه مورد تجاوز جنسی قرار میگیرند. با یکدستگاه الکتریکی تا سرحد جنون شوکه میشوند و در

نهایت خونشان در يك مسلخ واحد ریخته میشود و همه شان در قطعه زمینی بنام لعنت آباد بصورت گروهی ویا جدا جدا بخاك سپرده میشوند. خودت هم شاهد و ناظری که همه شان از يك نوع چشم بند که آخرین دستاورد تلاش سربازان امام زمان در کشور دوست و برادر اسرائیل است استفاده میکنند. در تمام این مراحل نیز گروه توأبیین حضور فعال و مستمر دارند. حتی در اسرائیل و در کارخانه ای که این چشم بندهای شیک و مد روز را میسازد.

این کاسه های داغ تر از آتش که ننگی بر دامن بشریت میباشند از مأموران اس اس و گشتاپوی آلمان نازی نیز قسی القلب تر و جانی ترند. آنان بخاطر درنده خویی باطنی و آمرزش گناهان ظاهری حاضرند دست به هر جنایتی بزنند و تن به هر کثافتکاری بدهند. در میان این گروه درنده و خون آشام ، عناصری از تمام گروهها و سازمانهای سیاسی وجود دارند. کمیت توأبیین و تعلق خاطرشان به این یا آن گروه چیزی را عوض نمیکند. باید کیفیت قضیه را در نظر گرفت و بر این پدیده ی وحشت آفرین گریست. مگر جانوری که مسئولیت تشکیلات ما را به عهده داشت ، توبه نکرد؟ مگر همه چیز و همه کس را نفروخت و جان کثیفش را بسلامت بدر نبرد؟

برای چند لحظه سکوتی سنگین بین ما حکمفرما شد. تنها به چهره ی همدیگر نگاه کردیم. شاید هم نگاه نمیکردیم و هر کدام از ما در فکر و خیال خود و در دو دنیای متفاوت و گوناگون سیر و سیاحت مینمودیم. باید بدون آنکه متوجه منظورم شود، از وی میپرسیدم که پاسداران رژیم بدنبال چه اطلاعاتی هستند و از جان ما چه میخواهند. من که چیزی نمی دانستم و اطلاعات بدرد بخوری در اختیار نداشتم. چنته ام خالی خالی بود. بقیه نیز دست کمی از من نداشتند. آخر يك تشکیلات علنی که همه چیزش را همگان میدانستند چه چیزی برای مخفی کردن و پافشاری بر کتمان آن داشت؟ ظاهر قضیه نشان میداد که آقا رضا اطلاعات ارزشمند و ذیقیمتی در اختیار دارد و پاسداران با علم و اطلاع از آن، میخواهند به هر طریق ممکن زبانش را بکشایند و به اسرارش دست یابند.

شاید گرفتاری آقا رضا به دوران قبل از انقلاب باز میگردد و پاسداران جویای اطلاعاتی در باره ی مبارزین و فعالین آن دوران هستند. مگر نه اینکه تعداد زیادی از مبارزین گذشته به انقلاب پیوسته و اکنون در خدمت رژیم بودند؟

شاید هم مربوط به دوران بعد از انقلاب باشد! کسی چه میداند؟ بالاخره باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و سینه ی آقا رضا مخزن اطلاعات و اسراری باشد. در غیر این صورت، چه دلیلی دارد که هر شب او را تا پای مرگ بزنند و در مرز بین مرگ و زندگی رهایش سازند تا شبی دیگر و شکنجه ای دیگر؟ به همین سادگی نبود! باز صدای آقا رضا بود که رشته ی تفکر را از هم گسیخت:

- تا صبح چیزی نمانده است! به گمانم سپیده دمیده است. چرتی بزن! اگر به همین منوال ادامه بدهی و بیخوابی بکشی از پای در میایی! به من نگاه نکن! من به شبهای جهنمی و بی پایان زندان عادت کرده ام!

- ناراحت من نباشید! منم شبهای زیادی را بیخوابی کشیده ام و با ترس و وحشت به صبح رسانده ام. شبهایی که شاید از شبهای زندان نیز وحشت انگیزتر و هول آورتر بوده اند. ما در دامن سیاهی زاده شده ایم. در وحشت و هراس رشد کرده ایم. در هول و اضطراب هم میمیریم. سرنوشت انسانهای جهان سومی ای که قرنهای زیر یوغ دیکتاتوران و مستبدین خون آشام و قداره بند زندگی کرده اند بهتر از این نیست! مکتی کوتاه نمودم. چشمانم را مالیدم و در ادامه گفتم:

- پرسش های زیادی در مغزم رژه میروند. از همه مهمتر اینکه میخواهم بدانم در دوران بازجویی و قبل از آن کسی را شکنجه میکنند یا نه؟ منظورم اینست که شکنجه کردنشان بر چه پایه و اساسیست؟ مثلاً آیا پرویز کوچلو را هم شکنجه کردند یا بدون شکنجه اعدامش نمودند؟

با تأثر و ناراحتی سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

- بچه را آش و لاش کردند. شکنجه کدامست؟ درست مثل بره ی خردسالی که گرفتار چنگال کفتارهای گرسنه شده باشد. در اولین نگاه به پیکر لهیده و درب و داغون او، فکر میکردی که آن بزرگ مرد کوچک را لخت مادر در گوشه ای انداخته و گله ای گراز وحشی را بسویش هی کرده اند. دادستان برایش جیره ی شلاق نوشته بود. پانصد ضربه در ده نوبت. اولش میترسید و اظهار یأس مینمود که مبادا نتواند تحمل کند و درمیانه ی راه ببرد. برای من باور کردنی نبود. فکر کردم شیطنت میکند و سر بسرم میگذارد. یا دوست دارد ادای بزرگتر ها را در بیاورد و بگوید، بله، ما هم هستیم.

پذیرش قدری مشکل بنظر میرسید. مثل اینست که دستور بدهند گنجشکی را با تبر گردن بزنند یا کبوتری را با دو دستگاه کامیون سنگین شقه کنند!

در هیچ کجای دنیا سابقه نداشت که کودکی دوازده ساله را که بزرگترین جرمش فروش روزنامه ی يك گروه سیاسی باشد، بجرم سیاسی زندانی کنند و زنجیر بیای افکنند. واقعا نشنیده بودم و پدیده ای مثل پرویز برایم تازگی داشت. ننگی بود به دامن رژیم جمهوری اسلامی و سردمداران دیو سیرتش که به هر بهانه ای نوابوگان این کشور را سلاخی میکنند.

پانصد ضربه شلاق! تصورش را بکن! وحشت آور و دهشتناک است. اگر این ضربات را با همان شدت و حدت حیوانی ای که در بازوی برادران پاسدار یعنی سربازان گم نام امام زمان نهفته است، بر پیکر فیلی فرود آورند در جا میخوابد و نفس کشیدن از خاطرش

می‌رود. گوشت است و پوست و استخوان. آنهم استخوانی که در آن سن و سال از استخوان های کیوتر بچه ای تردتر و شکننده تر است.

پیش خودم فکر کردم که دادستان و رئیس دادرسی انقلاب اسلامی، هر قدر هم حیوان و درنده خو باشند، بالاخره ذره ای عاطفه و احساس حیوانی در وجودشان هست و با چنین کودکی خرد، چنین برخوردی نخواهند کرد! حتما قصد ترساندنش را داشته و سربرش گذاشته اند. با این حساب و احتمالات، منم سربرش گذاشتم و گفتم:

– پرویز جان! اگر عقیده ی مرا بخواهی، عنصر ترس و وحشت بخودش اجازه نمیدهد تا به قلب بزرگ و پر صلابت تو نزدیک شود! ترس اصلا شهادتش را ندارد! تو براحتی میتوانی ترس و همه ی ترس آفرینان دیو سیرت را ببازی بگیری و برایشان بخندی. با آن نیرویی که من در تو میبینم، اطمینان دارم که میتوانی تمامی جیره ی شلاقت را يك جا بخوری و خم به ابرو نیاوری. ای بسا انسانهای لاغر و نحیف که در سینه ی مردانه شان، قلبی از پولاد دارند. همانطور که در مقابل، موجودات غول پیکری وجود دارند که با تمام عظمتشان قلبی کوچک دارند و خیلی ترسو و جبون و بزدل هستند. آدمهایی هم در میان ما زندگی میکنند که تصور میکنی از اول دل نداشته اند.

با این صحبتها نمیخواستم باو دلداری بدهم. زیرا تصور نمی‌کردم که پانصد ضربه ی شلاق و جیره ای در میان باشد! آخر قابل تصور نبود. فاشیست ها هم چنین کاری نکرده بودند. شاید هم کرده بودند و من خبر نداشتم. به تصور من چند روزی نگهش میداشتند و پس از آن او را تحویل خانواده اش میدادند.

رختخوابش را مرتب کردم و به او گفتم:

– بگیر بخواب بزرگ مرد!

چون بچه ای حرف شنو دراز کشید و پس از چند لحظه از من خواهش کرد تا برایش قصه بگویم. خنده ام گرفت اما برویش نیاوردم. طفلک هنوز با قصه های مادر و مادر بزرگ بخواب می‌رود و بدون گوش دادن به قصه حاضر نیست خواب را به چشمان پاک و معصومش که قداست زمان را در مردمکهای شفاف و درخشانش میتوان مشاهده کرد، به مهمانی بخواند!

به آرامی از وی پرسیدم:

– از چه نوع قصه هایی خوشت می‌آید؟

خوشحال و ذوق زده دستهایش را بهم مالید و گفت:

– از زندانهای شاه بگو! از بچه های مجاهدین!

گفتم:

– باشد! به شرطی که چشمانت را ببندی و سعی کنی که بخوابی!

شروع کردم به داستان گفتن. بیشتر در باره ی مهدی رضایی گفتم. مبارز آتش و مقاومتش در برابر رژیم منفور پهلوی. با دقت گوش میداد و مرتب سؤال پیچ میکرد. بعدش چی شد؟ قبلش چی بود؟ بعد از انقلاب با قاتلین مهدی چکار کردند؟ آیا درست است که خون آدم بیگناه هدر نمیرود؟ همیشه اینطورست که باید شرایط انقلاب و دگرگونی فراهم باشد؟ پس مردم ما هیچوقت کسانی را که بخاطرشان کشته میشوند از یاد نمیبرند و فراموش نمیکنند؟ قفقوس یعنی چه؟ چرا قهرمانان خلق را به قفقوس تشبیه میکنند؟

من بطور خلاصه و مختصر جواب سئوالهایش را میدادم و به ادامه ی داستانم بر میگشتم. بالاخره خوابش برد. در همین گوشه ی سلول نشستم و به چهره اش چشم دوختم. معصومیتی مطلق و حقیقی. بدون پیرایش و آرایش و بزک. حاضر نبودم پلک بر هم بزنم و برای يك آن هم که شده چشم از چهره ی معصوم و پر صلابتش بردارم. لحظه ها را در سینه ام حبس میکردم. از آنان کیی برداری میکردم و به حافظه ام میسپردم. دوست نداشتم یکی از آن لحظات را از دست بدهم! در چهره ی پاک و بی آرایش این طفل معصوم چه چیزی بود؟ من بدنبال چه چیزی پیکوای و جستجو میکردم؟ کاوشگر چه راز سر به مهر و کشف ناشده ای بودم؟

پرویز نشانه ی عظمت و اقتدار ملتی کهن سال و باستانی بود یا نشانه ی سقوط این ملت در دره ی ژرف حضيض و ذلت و ادبار؟ تاج افتخار و سربلندی قبيله ی من بود و یا نشانه ی سرنگونیش در چاه عمیق جهالت و بربریت؟ ساعتها نگاهش کردم و فکر نمودم. پرویز کوچولونشانه ی هر دو بود!

آقا رضا آهی جگر سوز کشید و گفت:

- چرخش کلید در قفل سلول، برای اولین بار برایم حکم صدای عفریت مرگ را داشت. میدانستم که آن شب جیره ی شلاق ندارم. اما آرزو کردم که برای بردن من آمده باشند. امید وار بودم که در محاسباتشان اشتباه کرده باشند. یا برنامه شان عوض شده باشد و جیره ی يك شب در میان را ملغی کرده باشند. آخر روزهای اول فاصله ای بین جیره های شلاق نبود و زندانی هر شب سهمیه اش را از پاسداران حقوق مردم دریافت میکرد! عدالت کاملاً اجرا میشد و اجازه نمیدادند که کسی بدون گرفتن جیره اش سر بر بالش بگذارد.

صد حیف که همیشه بین آرزوها و واقعیات موجود، هزاران و شاید میلیونها فرسنگ فاصله است. پاسدار وارد سلول شد و با تمام سُبُعیتش مات و مبهوت ایستاد. احساس شرم میکرد؟ شاید هم ترس. به نظر من هر دو! شاید هم برایش کراهت داشت که او را بدنبال يك پسر بچه ی خرد سال فرستاده اند! گیج بود. دید که من بیدارم و بر خلاف مقررات زندان در گوشه ی سلولم نشسته ام. هیچ عکس العملی نشان نداد و بروی خودش نیاورد. حتی از من نخواست تا رویم را بر گردانم یا چشم بندم را پائین بکشم. با دستپاچی از من خواست تا پرویز را بیدار کنم. آرام و آهسته صدایش کردم. چشمانش را گشود و پرسید:

- به این زودی صبح شد؟
چیزی نگفتم. احساس شرم میکردم. باین دلیل که در گفته اش شك کرده بودم. تقصیری نداشتیم. برای چند لحظه به این خیال باطل افتاده بودم که در سینه ی دیوان آدمخوار نیز دلی می‌تپد که ممکنست در گوشه ی تاریک و زنگار گرفته اش ذره ای مهر و عاطفه وجود داشته باشد! خیلی سریع متوجه حضور پاسدار در سلول شد. از جایش بلند شد و پرسید:
- چکار باید بکنم؟
و بلافاصله خطاب بمن گفت:

- آقا رضا دیدید که من شوخی نمی‌کردم؟ برایم دعا کنید که نبرم و طاقت بیاورم!
چشم بند اسرائیلیش را پائین کشید و دست در دست پاسدار از سلول خارج شد. بیش از يك ساعت گذشت. يك ساعتی که قرن‌ها طول کشید. همان پاسدار پیکر پاره پاره و نیمه جانش را آورد. بغض گلویم را گرفت. نمیدانستم چه بگویم. تازه بفرض محال که میدانستم، به چه کسی باید میگفتم؟ در آن شب پیکر خونین و خرد شده ی پرویز برایم نه تنها حکم سند جنایت و خیانت بی احساس ترین، بی عاطفه ترین و خونخوارترین موجودات روی زمین را داشت، بلکه نشانه ی سقوط، سرشکستگی، ذلت و ادبار يك ملت جاهل و عقب مانده را نیز داشت. ملتی که با سکوت سنگین و ممتد خود در برابر جنایت و خودکامگی قومی ستمگر، خون آشام و وحشی، عظمت، سربلندی و شرفش را زیر پا گذاشته بود و به آنان اجازه میداد تا به نام او آن کنند که تاکنون خونخوارترین و سفاکترین آدمکشان تاریخ نیز نکرده بودند. این ملت تاریخی و با فرهنگ، تحت تعالیم عالیه ی اسلام و رهبری اسلام پناهان دیو سیرت و ضد مردمی به چنان منجلابی افتاده بود که نه بر مرده بلکه بر زنده اش میبایست گریست.

این ملت باید روزی روزگاری در برابر تاریخ بایستد و جوابگوی سکوت خونبارش باشد! سکوتی که به ویرانی کشور و ادامه ی نسل کشی ای بی سابقه انجامیده است!
پیکر خون آلود پرویز را از دست دژخیم گرفتم و بر قلبم فشردم. دلم میخواست زار زار گریه کنم. اما اینکار را نکردم. زیرا من حق نداشتم غرور و پایداری قهرمان را با اشکهای خودم بیالایم و از ارزشش بکاهم. نوازشش کردم. درست بدانسان که پهلوانان را پس از پیکاری سخت و نا برابر مینوازند و تیمار میدارند. لحظاتی گذشت. چشمانش را گشود و با سربلندی و غرور گفت:

- آقا رضا بالاخره طاقت آوردم. دعاهای شما کار خودش را کرد. هر کاری کردند که زبانم را بچرخانم و کلمه ی دلخواهشان را بگویم، موفق نشدند. اعصاب همه شان را خراب کردم. مثل دیوانه ها فریاد میکشیدند و داد میزدند. یکی از آنها که از همه دیوانه تر بود، میگفت:

- بچه مگر دیوانه ای؟ حرف بزن! آخر آن سگ پدرهای منافق به شما چه یاد داده اند؟ تا حرف نزدی شلاق میخوری! هر وقت خواستی حرف بزنی پایت را تکان بده!
من هیچی نگفتم تا بیهوش شدم. از من در باره ی شما هم پرسیدند.
گفتند:

- که آن سگ بی دین چه میگوید؟
وقتی چیزی نگفتم، یکی از پاسدارها که از همه دیوانه تر و وحشی تر بود، دوتا سیلی جانانه به من زد و گفت:

- چرا در باره ی او چیزی نمیگویی؟ آنها که دشمنان شما هستند و شماها را لو می دهند. آخر سر با لگد به پهلویم زد و گفت:
- پدر سگ نیم وجبی، ما زبان گندتر از تو را باز کرده ایم. تو که يك جوجه ی مردنی و زردنیو بیشتر نیستی. همین روزها مسعود جان بلبل زبانتان را میآوریم پشت تلویزیون تا برایتان چهچه ی مستانه بزنند!

لحظه ی مناسب فرا رسیده بود. به میان حرف آقا رضا پریدم و پرسیدم:
- میبخشید، آقا رضا! پاسداران از پرویز چه میخواستند؟ او آدرس خانه های تیمی مجاهدین را میدانست؟ یا قبلا رویش اعتراف کرده بودند که سندی یا اسلحه ای پیشش هست؟

سرش را تکان داد. پوزخندی شماتت آمیز بر لبانش ظاهر شد گفت:
- چه حرفهایی میزنید! صحبت از چیز هایی که شما تصور میکنید نیست. تَك تَك افراد سپاه پاسداران رژیم میدانند که پرویز فروشنده ی روزنامه ی مجاهد بوده است و بس. فروشنده ی روزنامه ی مجاهد و دیگر سازمانها و گروههای سیاسی نیز بدون برو برگرد نسبت به سازمان و گروه مورد نظرشان سمپاتی دارند. چنین فردی از نظر رژیم و مالیانی که در رأس هرم قدرت قرار دارند گناهکار است! پرویز باید در برابر دستگاه انگیزاسیون و تفتیش عقاید رژیم بایستد و گاليله وار این کلمات و جملات را به زبان بیاورد و بر روی کاغذ بنویسد:

- من سازمان منافقین خلق را قبول ندارم و از اینکه مدتی فریب تبلیغات ضد اسلامی آنان را خورده ام، احساس شرم و ندامت مینمایم. لذا از گذشته ی خود متنفرم و از این لحظه توبه نموده و از حضرت امام و مردم تقاضای عفو و بخشش میکنم! همین و بس!
این جماعت تنگ نظر و کوتاه فکر با هر اندیشه و عقیده ی غیر خودی دشمنی و عدوات حیوانی دارند. در بزرگ کردن مسایل و گمراه کردن مردم نیز ید طولایی دارند. در برابر پرویز و امثال پرویز حساسیت بر روی کلمه ی مجاهد است. جایگزین کردن کلمه ی منافق بجای مجاهد تمام مسایل و مشکلات دنیای اسلام را حل میکند و باعث میشود که به بیضه ی اسلام عزیز خدشه ای وارد نشود! در ضمن برای گوینده نیز سعادت و

رستگاری و بلیط ورود به فردوس برین و بهشت سر سبز خداوندی را به همراه دارد. خانه ی تیمی، اسلحه، اسناد و مدارك همه و همه حرف مفت است. اگر پرویز و افرادی چون او بر روی نظرشان بمانند و حاضر به جایگزینی کلمه ی مورد دلخواه پاسداران رژیم و امامشان نشوند، اعدام می شوند تا جهان از فتنه شان در امان بماند و مانعی بر سر راه ظهور امام زمان بوجود نیاید.

جریان تا اندازه ای برایم روشن شده بود. يك مسئله میماند و آنهم اینکه آقا رضا که مجاهد نبود. از او چه میخواستند؟ ما که نه خانه ی تیمی داشتیم و نه دست به مبارزه ی مسلحانه زده بودیم؟! واقعا مسئله ی جاسوسی برای روسها و افغانها در میان بود؟ بقول آقا رضا اگر این جماعت سند و مدرکی در این رابطه در دست داشتند حتما رو میکردند و تبلیغات وسیع و گسترده ای پیرامونش براه می انداختند. مخصوصا که این جماعت در يك کلاغ، چهل کلاغ کردن شهره ی آفاقند و در مردم فریبی مهارت ویژه و منحصر بفردی دارند. مگر همینها نبودند که برای از میدان بدر کردن لیبرالها و یکدست نمودن حکومتشان قضیه ی حمله به سفارت امریکا و گروگان گیری دیپلماتهای امریکایی را سازمان دادند؟

در رابطه با ما، با اینکه ادعا میکنند که ده هزار نفر را به جرم جاسوسی برای اتحاد شوروی و اقرارش دستگیر کرده اند به همین شوهای مسخره ی تلویزیونی اکتفا کردند و آبروی نداشته ی خودشان را در میان مردم بردند. در آن شوهای مسخره نیز سند یا مدرکی دال بر جاسوسی و خیانت رو نکردند. حتی پاسدارانشان را فرستادند تا از حریم سفارت شوروی در برابر حملات احتمالی گروهها و دسته هایی که ممکن بود بر اثر تحریکات جناحی از خودشان دست به عملی بزنند دفاع نمایند. پس چه جریانی در پشت پرده ی اتهامات و پرونده سازیهای این چنانی قرار دارد؟

آقا رضا که در تمام این مدت مرا زیر نظر داشت، بدون حاشیه رفتن و طرح پرسشی گفت:

– می دانم در چه فکری هستی و به چه می اندیشی! شلاق زدن و شکنجه ی حیوانی و دد منشانه ی من نه بخاطر جاسوسیست و نه بخاطر پنهان کردن اطلاعات و اسناد محرمانه ی حزبی! اتهاماتی از قبیل جاسوسی برای بیگانه و توطئه به منظور سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی، همه و همه باد هواست و با هدف و منظور خاصی مطرح شده است. آنان تا کنون تمام جنایات و خیانتهای خود را بنام مردم و زیر لوای نجات خلق و اسلام عزیز پرده پوشی نموده اند. خطر کمونیسم و نقشه ی شوروی برای دست یابی به آبهای گرم خلیج فارس و دریای عمان نیز اختراع و ابداع آنان نیست! این حرفها ریشه در تاریخ دارد. بر میگردد به زمانی که شبخ کمونیسم در اروپا به گشت و گذار پرداخت و هندوستان تحت سیطره ی بیرکفتار استعمار قرار داشت.

اینان برای آماده کردن اذهان مردم و قانونی جلوه دادن اقدامات ضد بشری خود چنین اتهاماتی را علم کردند و با نشان دادن لولوی ضد دین کمونیس، به مردم اسلام پناه، به جنگ ما آمدند. کاملاً هم موفق شدند و به مراد و مقصود شوم خود رسیدند. زیرا با سوء استفاده از باورهای مذهبی مردم و نفرت روز افزونشان از جنگی که هر روز جان و هستی شان را یکجا و همزمان میگیرد، حمایت آنان را بسوی خود جلب نمودند و تمام این جنایات را بیای مردم نوشتند.

تا این لحظه که در پناه حصارهای زندان نشسته ایم و صحبت میکنیم، در هیچ کجا سند و مدرکی که دلالت بر جاسوس بودن يك نفر توده ای باشد بدست نیآورده اند. گرنه با ارائه ی مدارک و نمایش آن در رسانه های گروهی خبری، دنیا را بهم میریختند و طرف شوری را برای گرفتن امتیاز و رشوه های شرعی و اسلامی زیر فشار می گذاشتند. رهبران حزبی تحت چه شرایطی در شو های تلویزیونی شرکت نمودند و آن جملات را بر زبان راندند، بماند. تاریخ در باره ی آنان و اعتراضاتشان قضاوت خواهد کرد!

در رابطه با سفارت امریکا چه جنجال و هیاهویی برآه انداختند و چه امتیازاتی از ابر قدرت غرب گرفتند یا دادند؟ بغیر از امتیازات کلانی که در رابطه با اسلحه و مهمات مورد نیاز سپاه و ارتش از شیطان بزرگ گرفتند، چندین جلد کتاب از لای کاغذهای ریز شده توسط دستگاه کاغذ ریز کنی سفارت بیرون کشیدند و منویات خودشان را چاپ و به عنوان اسناد لانه ی جاسوسی در اختیار امام و امت امام قرار دادند.

این جماعت با نان گدایی و کلاهبرداری بزرگ شده اند. بنا بر این جایی نمیخواهند که آب زیر پایشان برود. بسیار زرنگ و هوشیارند. در جامعه ی ایران بویژه مناطق روستایی معروف و مشهور است که وقتی يك نفر از این جماعت بالای منبر میرود تا ذکر مصیبتی بخواند و با در آوردن اشک مردم، آنان را به بهشت وارد کند، در ابتدا گوشش را بطرف آشپزخانه و مطبخ تیز میکند و شامه اش را به کار می اندازد. اگر صدای جلز و ولز و بوی بادمجان یا کدو را احساس کرد غلام حر را بمیدان می برد و با يك ضربت کارش را می سازد. و در صورت استنشام بوی پلو و مرغ بریان، برسمند باد پایش سوار می شود و گریزی به نهر علقمه می زند و مصیبت حضرت عباس را میخواند. نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

– خاطر جمع باش که در رابطه با جاسوسی و توطئه ی براندازی رژیم هیچگونه پرسشی از ما نمیکنند. اگر هم بکنند برای خالی نبودن عریضه است. سئوالهای مهم و اساسی تمام بازجوییها و بازپرسیها اینست که آیا هنوز بر سر موضع هستی و سازمانت را قبول داری؟ آیا حاضری تویه کنی و به نماز بایستی؟ نه کم و نه زیاد!
خنده ام گرفت. بهر طریقی بود خودم را نگه داشتم و از بروز خنده جلو گیری نمودم. تازه داشتم معنی و مفهوم راز دار خلق بودن و تا پای جان ایستادن را میفهمیدم. گیرم که به

جای کلمه ی مجاهد بگویی منافق، یا به جای قبول داشتن مواضع سازمان و حزب بگویی قبول ندارم. کجای این برخورد منافع خلق را به خطر میاندازد یا از آن دفاع مینماید؟ خاک بر سر خلق با راز بزرگش! واقعا ملت‌های نگون بخت و توسری خور، رازشان نیز همانند خودشان حقیر و توسری خورده و لگد مال شده است!

همه چیز برایم روشن شده بود. بدون ترس و واهمه به اتناق بازجویی گام گذاشتم و با خاطری آسوده در برابر باز جو که جوانی بیست و سه چهار ساله بودنشستم. در برگه ی بازجویی نوشتم که در خانواده ای مذهبی و مسلمان و پیرو شیعه ی اثنی عشری بدنیا آمده ام. در تمام مراحل زندگی به دین اسلام، حضرت ختمی مرتبت و ائمه ی اطهار ارادت داشته و نمازهای پنجگانه ام را به طور مرتب و منظم خوانده ام. ماههای رمضان را روزه داری کرده ام. به روز معاد و رستاخیز ایمان دارم و تحت هیچ شرایطی در اجرای فرایض دینی و مذهبی ام سهل انگاری نکرده و همه را مو بمو اجرا نموده ام.

تنها بر اثر تبلیغات سؤدشمنان اسلام و نشست و بر خاست با رفیقان ناباب فریب خورده وبه جرگه ی این جماعت پیوسته ام. در حال حاضر نیز تقاضای عفو وبخشش دارم و از گذشته ام چون سگ پشیمانم. در جواب این سنوال نیز که با توجه به اعترافات تلویزیونی رهبران حزب مبنی بر جاسوسی برای بیگانگان و توطئه چینی برای بر هم زدن اولین حکومت الله بر روی زمین و سرنگونی آن، چه نظری داری و بعقیده ی تو باید چه سیاستی را در قبال آنان پیش گرفت؟ با صراحت نوشتم که به عنوان يك ایرانی خواهان محاکمه و اعدام آنان هستم. زیرا آنان علاوه بر خیانت به اسلام و ایران با زندگی و آینده ی من و افراد بیگناه و بی خبری چون من نیز بازی کرده اند. چون ماها میتوانستیم با خدمت در نهادهای انقلابی و دیگر ارگانهای دولتی، برای وطن اسلامی و امت همیشه در صحنه ی امام مثمر ثمر واقع شویم. طرفداری از این جماعت باعث گردید، تا سعادت شرکت در جنگ حق علیه باطل را نیز از دست بدهیم. در حال حاضر نیز این رهبران خائن باعث شده اند تا ما بجای حضور در جامعه سر از زندان و بازداشتگاه در بیاوریم و چون دزدان و راهزنان در برابر قانون و عدالت بایستیم.

نه يك سیلی خوردم و نه يك توهین از گل نازك تر شنیدم. مدت زمان کوتاهی در بازداشت ماندم. بازداشتگاهی تمیز و مرتب. نه چون سلولهای تیره وتار و بندهای مرطوبی که شپش و گال و هزار نکبت و بدبختی دیگر از در دیوارش بالا میرود و زندانی را به غذایی علیم دچار می کند. باز داشتگاه من آشپزخانه ی زندان بود. با شغل و پیشه ی کمک آشپزی. غذای خوب، جای گرم و هوای مطبوع.

پس از انقضای دوران کوتاه بازداشت وارد جامعه شدم. جامعه ایکه واقعا از آن متنفر و منزجر بودم. بویژه جامعه ی پس از انقلاب که به میمنت و مبارکی، گند و کثافت و ادبار از سر و کولش بالا میرفت. صدای نکره ی قاریان قرآن که در هر کوی و برزن بطور

شبانه روزی بگوش می رسید. آژیر آمبولانسهایی که بطور مداوم در مسیر فرودگاهها و بیمارستانها در حرکت بودند. خیل انسانهای بد بخت، مسخ شده و توسری خورده ایکه از فرط بیکاری و ترس از گرسنگی و بیکار شدن عازم جبهه های جنگ حق علیه باطل بودند و می رفتند تا با فتح کربلا راه رسیدن به قدس، این اولین قبله گاه مسلمین را هموار سازند. دسته های سیاه پوش و عزاداری که الله اکبر گویان و سر و سینه زنان گلهای پر پر شده شان را می بردند تا در گلزارهای شهدا و بهشت هایی که به تبعیت از بهشت زهرای پایتخت و با فتوای ظفر نمون امام کبیر در تمام شهرها، شهرکها و روستاها احداث شده بود، به خاک بسپارند. توده ی بیکاران و انگلهایی که در میادین شهر و خیابانهای پر ازدحام ایستاده و شاهد شلاق خوردن، سنگسار شدن و یا اجرای حد و قصاص شرعی مأموران عدالت گستر حضرت حق بودند. لشکر معتادانی که چون مور و ملخ در پارکها، میادین و کوچه پس کوچه های شهر وول میخوردند و هر روز بر تعدادشان افزوده می شد. از همه مهمتر جامعه ایکه مردمانش به حکم تعبد و تقلید کور کورانه ی شرعی بلایایی چون زلزله، جنگ، سیل و ویرانی را از نعمات و توجهات حضرت سبحان میشمردند و عده ای روضه خوان دوره گرد و قرآن خوان گورستانها را که از هیچ جنایت و خیانت و کثافتکاری حیوانی رویگردان نبودند و از صبح تا غروب فقط به شکم و زیر شکمشان فکر میکردند، راهگشا و ناجی بشریت میدانستند و تا سرحد پرستش ستایششان مینمودند! زندگی در چنین جامعه ای واقعا نفرت انگیز و دهشتناک بود!

وحشت از گرسنگی و بیکاری و زندگی در میان چنین موجوداتی دیوانه ام میکرد. برای هم رنگ و همگام شدن با چنین جماعتی نیز هیچگونه امکانی برایم نمانده بود. چند روز بازداشت کوتاه مدت کار خودش را کرده بود. مردم مسخ شده و فرصت طلب شهر از جلویم فرار میکردند و از من روی بر میگرداندند. رنگ وریا و تزویر و دو رویی حاکم مطلق العنان جامعه بود و بر افکار مردم حکومت مینمود. هر کسی تلاش میکرد گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و در پناه دو رویی و تظاهر خودش را به امامان جمعه و مساجد، فرماندهان سپاه و بسیج و بنیادهای گوناگون نزدیک کند و از خوان یغمایی که گسترده شده بود، سهمی بریاید.

سخنگویان دستگاههای عریض و طویل رژیم که هر کدام هزینه ی سرسام آوری را میبلعیدند، بصورت شبانه روزی فعالیت میکردند و بغیر از دروغ و تزویر چیزی بخورد جامعه نمیدادند. آنها بدون پرده پوشی مردم را به دورویی و نیرنگ و فاصله گرفتن از خصایل پاک انسانی و بشری تشویق و ترغیب میکردند. اگر چنانچه برنامه شان به شکست می انجامید و تبلیغاتشان مؤثر نمیافتاد، بدون ذره ای شرم بزور متوسل میشدند و بدون در نظر گرفتن خواست جماعت قدرت جهنمی شان را بخدمت میگردفتند تا دیگران را به

اطاعت و فرمانبرداری و اداری کنند. مقاومت و عدم پذیرش تعالیم رژیم عواقبی وحشتناک بدنیا داشت.

زیستن در چنین جامعه ای برای من کسل کننده و مرگ آور بود. مشاهده ی این اوضاع روح خسته ی مرا هر چه بیشتر میآزرد و باعث افسردگی و تشویش خاطر می شد. توقع زیادی از زندگی نداشتم. بلند پروازی نمی کردم و خواهان يك زندگی اشرافی یا نیمه اشرافی هم نبودم. در آمدی معمولی و بی درد سر، يك اتاق شخصی، یکدستگاه ضبط صوت و چند نوار ترانه که در مواقع بیکاری و فراغت بنشینم و به هوای دل به خون نشستهام گوش بدهم. همین وبس. بزرگترین و منتها درجه ی خواست و توقع يك انسان از زندگی. نف بر این زندگی!

يك هفته از آزادم گذشت. روزی از روزها یکی از رفقای دیرین را در بازار شهر دیدم. ظاهرا از جریان بازداشت و زندانی شدن من خبر نداشت. او اشاره ای نکرد. منم سکوت کردم و چیزی در این باره بر زبان نیاوردم. براساس گفته های وی، عده ای از رفقا تصمیم به پایداری و مقاومت داشتند و بر آن بودند تا خود را به ستاد خبری سپاه و دادسرای انقلاب اسلامی معرفی نکنند. زیرا معتقد بودند که اعترافات تلویزیونی رهبران بر اثر فشار و شکنجه های توانفرسا و استعمال داروهای شیمیایی بوده است. بنابراین فاقد هر گونه ارزش و پایه و اساس است. شایعاتی نیز بر سر زبانها بود که تعدادی از رفقای معتقد که حاضر به شرکت در شوهای آن چنانی نشده اند و اجازه نداده اند تا سردمداران رژیم به پایشان زنگوله ببندند، بر اثر شکنجه های حیوانی به شهادت رسیده اند. تعدادی از رفقای فعال تغییر مکان داده و به جاهای دیگری که دور از دست رس سپاه و دادسرای انقلاب باشد کوچیده اند. بعضی ها هم به خارج فرار کرده اند. از جمله افغانستان و اتحاد جماهیر شوروی. باز بر اساس شایعات موجود اتحاد شوروی مرزهایش را بروی خیل فراریان گشوده بود و معابری در ردیف سیمهای خاردار مرزیش باز نموده بود. فرار به خارج! موضوعی که مرا سخت تکان داد! راهی که تا کنون در باره اش نیندیشیده بودم. با ناباوری از او پرسیدم:

– چطوری؟ مگر مرزها را کنترل نمیکنند؟

شانه هایش را بالا انداخت و خنده کنان جواب داد:

– پدر بیامرز چه کنترلی؟ هر روز صدها افغانی و غیر افغانی از مرزهای شرقی کشور میگذرند و با کوله باری از تریاک و هروئین وارد این سرزمین پر هنر میشوند. مگر بچه های ما از چند تا افغانی بیسواد و قاچاقچی کمترند؟ علاوه بر آن مرزهای شوروی هم باز است. کافیسیت انسان خودش را به ارس برساند. نیم ساعت بعد در سر زمین شوراها است. جایی که نه پاسداری هست و نه ملایی.

با دودلی و تشویش پرسیدم:

- فکرش را کرده ای؟
با ناباوری و دودلی گفت :

- چه فکری؟
- رفتن به شوروی یا افغانستان!
- حقیقتش را بخواهی، هر لحظه در فکرش هستم. اما تا حالا رفیق مطمئنی که بخواهد فرار کند، پیدا نکرده ام.
- فکر کن که من آن رفیق همراه باشم ، چطوری می توانیم از مملکت خارج شویم و خودمان را به شوروی برسانیم ؟
لبخندی زد و جواب داد:

- خیلی راحت! من که گفتم. کافیسیت خودمان را به ارس برسانیم. نیم ساعت بعد در سرزمین اتحاد شوروی سوسیالیستی هستیم. والسلام ، نامه تمام. برای همیشه از شر ملا و پاسدار و جاسوس و خیرچین و انواع و اقسام گشت های مسخره راحت می شویم.
- آخر به همین سادگیها هم که تو فکر میکنی نیست. باید روی این مسئله دقیقاً فکر کرد و دقیقاً برنامه ریزی نمود.
- یعنی با فرار به شوروی یا افغانستان موافقی؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به افغانستان نه. چون احتمال اینکه گرفتار گروه های مجاهد و اشرار بشویم زیاد است. در آن صورت باید فاتحه خودمان را بخوانیم و منتظر اعدام باشیم. اما فرار به شوروی خطرش کمتر است.
دستی به شانه ام زد و تبسم کنان گفت:

- مهم اینست که با فرار موافق باشی. مهمترین و پایه ای ترین مسئله همینست. تصمیم و اراده که باشد برنامه ریزی و مطالعه نقشی آنچنانی ندارند. من شنیده ام که عده ای از بچه های پائین تشکیلات پس از آنکه خودشان را به ستاد خبری سپاه معرفی کرده اند به شوروی رفته اند و صحیح و سالم رسیده اند. خبری در باره ی دستگیری و گرفتاریشان نشنیده ام. خودت میدانی که اگر به چنگ پاسداران و مأموران کمیته میافتادند چه فشرقی به راه میافتاد! ما باید هر چه سریعتر راه بیفتیم. زیرا هر چه زمان بگذرد با مشکلات و موانع بیشتری رو برو خواهیم شد. امکان دارد شورویها مرزهایشان را ببندند و دیگر کسی را به خاکشان راه ندهند. چیز زیادی هم لازم نداریم. فقط مقداری پول لازم داریم که باید از گوشه و کناری دست و پا کنیم. آنهم نه زیاد. مبلغ ناچیزی که با آن بتوانیم خودمان را تا آذربایجان و نزدیکیهای مرز برسانیم.
با اینکه جواب موافق داده بودم ، مردد و دل بودم. سخنانش مرا برسر يك دو راهی سخت و دشوار قرار داده بود. اگر جواب رد میدادم، يك فرصت طلایی و غیر قابل تصور را از

دست میدادم. فرصتی که بخاطر از دست دادنش مجبور میشدم تا پایان عمر بنشینم و حسرت بخورم. از سوی دیگر اگر موفق نمیشدیم و گیر میافتادیم! حتی فکر کردنش هم وحشتناک بود! خواه نا خواه روانه ی زندان میشدیم. سلولهای تاریک، شکنجه و سر انجام اعدام.

- توی چه فکری هستی؟ رفتیم؟

- واقعا عده ای پس از معرفی خودشان به سپاه و دادسرا به شوروی رفته اند و در آنجا زندگی می کنند؟ اگر گذش در بیاید چه؟

- کی می داند که آنها خودشان را معرفی کرده اند؟ دورانی که اخبار و اطلاعات حتی از زندانها و دادگاههای در بسته ی نظامی به بیرون درز میکرد گذشت. کدام سازمان اطلاعاتی یا حزبی وجود دارد که گزارش کند؟ اگر این افراد زرنگ باشند و خودشان خودشان را لو ندهند احدی نخواهد فهمید. امروزه باید زرنگ و هوشیار بود!

- با تو موافقم! واقعا دوران دوران زرنگها و حقه بازهاست. راستگویی و صداقت و رو راست بودن کار احمقها و کودنهاست. اما يك سؤال دارم! گیرم که موفق شدیم و خودمان را به شوروی رسانیدیم، به آنها چه بگوییم؟ چون باید گفت که چکاره ایم و چرا از ایران فرار کرده ایم!

- پر واضح است که میگوییم عضو حزب توده ی ایران هستیم و چون جانمان درخطر بوده است فرار کرده وبه شما رفقای عزیز و بزرگوار پناه آوردهایم. چه می گویی؟ رفتیم؟ بالاخره از ماندن و تن دادن بیک مرگ تدریجی و پر شکنجه در میان ملتی مسخ شده و بی هدف بهتر بود. پرسیدم:

- کی؟

- هرچه زودتر بهتر. از خانه هایمان چیزی بر نمیداریم تا ایجاد شك و شبهه نکنیم. فقط کمی پول لازم داریم.

دو دستم را بر روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

- غصه اش را نخور! این يك قلم جنس با من. مبلغی پول در اختیار منست. یعنی پولیست که بعضی رفقا به من داده اند تا برای خودم کاری دست و پا کنم و لقمه ی نانی بدست بیاورم. بچه ها هنوز انسانند. اگر انسانیت آنها نبود، دنیا به جهنمی غیر قابل تحمل و برهوتی خشك تبدیل میشد!

فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- عالی شد! فردا حرکت میکنیم! ساعت هشت صبح چطورست؟

- خوب است. کجا همدیگر را ببینیم؟

- همین جا. شلوغی بازار پوشش مناسبی است و کنجکاو کسی را تحریک نمی کند بویژه برادران حزب الله که به پیچ پیچ شبانه ی پدر و مادرشان در زیر لحاف نیز شك و تردید دارند و آنرا به حساب توطئه بر علیه اسلام عزیز و امام میگذارند. با هم خداحافظی کردیم و دستهای یکدیگر را به گرمی فشردیم. موقع جدا شدن از هم، رفیقم چشمکی زد و آهسته گفت:

- امروز و امشب را خوب استراحت کن! فردا راه دور و درازی در پیش داریم. راهی به سوی آزادی و ادامه ی مبارزه برای نجات ایران و زحمتکشان.

با دلی پر تشویش و اضطراب به خانه برگشتم. در گوشه ای نشستم و به تجزیه و تحلیل برنامه ی رفتن و آینده ام پرداختم. آینده ای که نامعلوم بود و گنگ. با تاریک شدن هوا لقمه نانی خوردم و به رختخواب رفتم. اما ما کجا و عالم خواب؟

در مجموع شب سختی را پشت سر گذاشتم. بیشترنگرانیم از ناحیه ی بازداشت چند روزه ای بود که می توانست در صورت بر ملا شدن بر ایم ایجاد دردسر و گرفتاری کند. اگر خبرش به بیرون درز کرده باشد، چه خاکی بسرم بریزم؟ بعنوان يك خائن تسلیم دادگاه خلق میشدم و پس از محکمه راهی سیبری و اردوگاههای کار اجباری در مناطق یخ بندان شمالی میگردیم. تا صبح در این باره فکر کردم. اما به جایی نرسیدم. هر بار برمیگشتم سر جای اولی که بودم. بالاخره برخورد نهیب زدم و گفتم، دنیا که به آخر نرسیده است! در نهایت حاشا میکنم و میگویم که دروغ است!

در این اوضاع و احوال بهم ریخته و پر آشوب کدام سازمان اطلاعاتی و جاسوسی و ضد جاسوسی توجه اش را به من و مسئله ی من معطوف میدارد؟ کئ گ ب نباشد سازمان سیا و اینتلجینس سرویس باشد! خودشان آنقدر گرفتاری و بد بختی دارند که بیا و ببین. مگر بیکارند؟

می گویم که در تمام این مدت فراری بوده و خودم را در گوشه ای مخفی کرده بودم تا آنها از آسیاب بیفتند و تشکیلات فعالیت مخفی خودش را آغاز کند. اما چون خبری نشده و شرایط فعالیت در ایران نیز روز به روز بدتر شده، مجبور به مهاجرت و فرار از ایران شده ام. خوشبختانه بیرون از زندان کسی از باز داشت من خبر ندارد. در زندان هم هیچکس به غیر از آقا رضا مرا ندیده است. آقا رضایی که نه ملاقات دارد و نه کانتال ارتباطی با خارج از زندان. حالا حالاها هم او را آزاد نمیکنند. میماند روزی که بفرض محال آزاد شود و قدم در جامعه بگذارد. تا آنروز هم خدا کریم است. گرچه بعید به نظر میرسد که پاسداران دست از سرش بردارند و آزادش نمایند. شاید هم شبی نیمه شبی زیر ضربات شلاق طاقت نیاورد و جان به جهان آفرین تسلیم نماید. آقا رضا که پولاد نیست. بقول خودش، گوشت بود و پوست و استخوان. پاسداران نیز بر آن بودند که به هر طریق ممکن او را از پای در آورند و وادارش کنند که رو بقبله بایستد و نماز بخواند. قهرمان

بودن آقا رضا در زندان شاه و ساواک بالای جاننش شده بود. اسلام تاب تحمل قهرمانان غیر اسلامی را نداشت و نمیخواست که سر به تن یکی شان باشد. از همه مهمتر، اگر هم آقا رضا آزاد می شد و میدانست که من در شوروی هستم، آنقدر بزرگواری داشت که چیزی نگوید. من که دارای پست و مقامی نبودم، در آینده نیز دارای چنین موقعیتی نمیشدم. فووش آقا رضا بنا به اعتقادانش توصیه میکرد که پست مسئولیت داری به من محول نکنند. همین و بس. از طرف او خیالم راحت بود.

تا خروس خوان با خودم کلنچار رفتم و با پس و پیش کردن گذشته به این نتیجه رسیدم که باید بدون ترس و واهمه قدم در راه بگذارم و بدنبال سرنوشتی که صد در صد بهتر از ماندن و زندگی در میهن بود، بروم.

پنج دقیقه به هشت سر قرار بودم. رفیقم درست ساعت هشت آمد. پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم:

- رفتی هستیم یا نه؟

لبخندی زد و گفت:

- صد در صد. ببینم به کسی که نگفتی؟

- اصلا و ابد! طبع معمول هر روزه صبحانه ام را خوردم و از خانه زدم بیرون. مادرم چنان سرش به کار خودش بود که متوجه ی خروج من از خانه هم نشد.

قدری نگران بنظر میرسید. حدس زدم که مشکلی پیش آمده و او سعی دارد به طریقی به من بفهماند. احتمالا بدنبال کلمات و واژه های مناسبی میگشت. بروی خودم نیاوردم و منتظر ماندم. قدری این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- يك موضوع را به تو نگفته بودم. یکی دیگر از رفقا نیز در این سفر با ما همسفر است. رفیقی است کاملا مطمئن و قابل اعتماد. بعلت فعالیت‌های مخفیانه ایکه داشته نباید گیر بیفتد و زندانی شود.

خبری بود غیر مترقبه و غافل گیرکننده. درست و حسابی پکر شدم. کاری بود گذشته. لب و لوجه ی آویزانم را جمع و جور کردم. مخالفت و جر و بحث کردن بر سر موضوعی که بدون دخالت من در باره اش تصمیم گرفته بودند، تنها مسئله را خراب میکرد و سفر ما را چند روزی به عقب میانداخت. راه گریزی وجود نداشت. تبسمی تصنعی کردم و گفتم:

- مهم نیست! بالاخره رفیق هم مشکل ما را دارد و باید از این مخمصه نجات پیدا کند. ما که داریم میرویم. وجود نفر سوم نمیتواند مشکلی در کار ما ایجاد کند.

رفیق تصور نمی کرد که به همین راحتی رضایت مرا بدست بیاورد. چون بیدرنگ مرا در آغوش گرفت و صورتم را غرق در بوسه نمود. سپس آدرس محلی در حاشیه ی شهر را بمن داد و گفت:

- با تاكسی به آنجا برو و منتظر ما باش! ما حداکثر تا يك ساعت دیگر آنجا هستیم.

به محل مورد نظر رفتیم و به انتظار ایستادم. تصورات و خیالات گوناگونی فکرم را بخود مشغول کرده بودند. موفقیت و نجات از جهنمی که يك مشت روضه خوان دوره گرد برای ما و همه ی مردم درست کرده بودند. خطر گیر افتادن و راهی زندان شدن! زندانی که از نزدیک دیده بودم و نيك ميدانستم که تحمل مرگ از آن راحتتر و بهتر است. مرگ يك بار بود، اما تحمل زندان های جمهوری اسلامی که بدست توانای سربازان و سرداران اسلام اداره میشد، یعنی هر دقیقه و هر ثانیه مردن و باز زنده شدن. از همه مهمتر زندگی در جامعه ای که تحت تعالیم اسلام و قوانین دوران بربریتش به باتلاقی متعفن و هولناک تبدیل شده بود. در صورت اجبار به ماندن و زندگی کردن در این جامعه، کارم را به جنون میکشاندید. مردم همه مسخ شده بودند. با پاهای نحیف خود به قربانگاه میرفتند و جگر گوشه های خود را گوشت دم توپ و خمپاره مینمودند.

جهان ناشناخته و بیگانه ای که پیش رویمان بود و به هیچ عنوان ما را نمیکشید! مردم و فرهنگ که در باره اش زیاد شنیده بودم. اما شنیدن کجا و حقیقت موجود کجا! اگر ضد خارجی باشند و چشم دیدن غریبه ها را نداشته باشند! اگر عقب مانده و عاری از تمدن باشند! اگر قرار باشد هر لحظه و هر ثانیه زیر کنترل کا - گ - ب و اینجور حرفها باشیم! اگر نوع دیگری از جمهوری اسلامی باشد! از همه مهمتر وحشت از بر ملا شدن خبر دستگیریم توسط سپاه و سازش کردن با دشمنان خلق و بشریت! بر اساس شنیده ها و تعریف رفقای که سالها در اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشور های سوسیالیستی زندگی کرده بودند، شوروی سرزمین انسانهای طراز نوین بود، سرزمینی که دروغ، نیرنگ، ریا و تسلیم را برنمیآفت. سرزمین قهرمانان کار و تلاش سوسیالیستی. سازمان جاسوسی و ضد جاسوسیش، مو را از ماست بیرون میکشید! پشتم لرزید و عرقی سرد بر پیشانیم نشست. چاره ای نداشتم و ماندم فایده ای نداشت. عمر تلف کردن بود و در پایان، نمیدانستم چه خواهد شد. شانه هایم را بالا انداختم و لبخندی زدم. هرچه بادا، باد.

رفقا قبل از موعد مقرر رسیدند. از دیدن آنان چنان شکه شدم که نزدیک بود قلبم از کار بیفتد یا مشاعیرم را از دست بدهم. رفیق و همراه سوم ما زن جوان و بسیار زیبایی بود. بیست و دو سه سالی بیشتر نداشت. لباسی ساده بتن داشت و موهایش را زیر يك کلاه بافتنی مخفی کرده بود. مات و مبهوت نگاهشان کردم و صورتم را میان دستانم مخفی نمودم. رفیق دوم که وخامت اوضاع را دریافته بود، ضمن معرفی عجولانه ی ما به همدیگر گفت:

- اصلا نگران نباش! رفیقمان بسیار ورزیده و زرنگ است. مطمئن باش که هیچ مشکلی برای ما ایجاد نخواهد کرد. پاپای ما راه خواهد آمد و بدون شکوه و شکایت خودش را به مقصد میرساند.

بدون آنکه منتظر جواب یا عکس العمل من بماند، گفت:

- میدانی! جان رفیق در خطر است. شوهرش در یورش دوم دستگیر و زندانی شده است. خودش هم وضع خوبی ندارد و اگر بجنگ سربازان گم نام امام زمان بیفتد، حسابش با کرام الکاتبین خواهد بود!

با خود اندیشیدم که زرنگی و ورزیدگی ایشان بجای خود. خطری هم که جان ایشان را نیز تهدید میکند درست و قابل قبول. اما اگر در بین راه گیر بیفتیم و با برادران سپاه یا گشت ثارالله و خواهران زهرا و زینب و ام کلثوم و غیره رو برو شویم چه؟ باید چه خاکی بسرمان بریزیم؟ در کشوری که انسان جرأت نمیکند با مادر و خواهر خود بیرون برود و قدم در خیابان بگذارد، دوتا جوان مجرد با خانمی زیبا و جوان چه میکنند؟ آنهم در کوره راهها و بیابانهای بی آب و علف و کوهستانهای خلوت و مرده؟

در صورت دستگیری، چنان محشر کبرایی بر پا میشد که نگو و نپرس! حتما عکسهای چهار رنگ ما را در روزنامه های رسمی و نیمه رسمی چاپ میکردند و بعدش هم! فکرش بعدش را نمیتوانستم بکنم. موهای بدنم سیخ شد و عرق سرد بر پیشانیم نشست. چهارتا آقا رضا از پهلو می آمدند هر کدامان بیرون می آوردند!

راستی راستی رفیقمان چه فکری کرده بود؟ مگر ندیده و نشنیده بود که در این ویرانسرایی دهشتناک که گورگاه دانایان و نوازنده ی بیشعوران و احمقان است، زنان و شوهران جوان در حالیکه بچه یا بچه هایی نیز در بغل و در پی دارند، در وسط خیابان و در ملاء عام متوقف میشوند و مجبورند برای اثبات زن و شوهر بودنشان قباله ی ازدواجشان را به مأمورین دوزخ که حافظ و نگهبان ناموس خداوندند، نشان بدهند؟!

بفرض که رفیقمان، این خانم جوان را به عنوان همسر یا خواهر خودش معرفی کند و اسناد و مدارک کافی ارائه بدهد، وجود من در کنار آنان مشکل آفرین خواهد بود. زیرا آنان بدون برو بر گرد خواهند پرسید که این جناب باشما چه نسبتی دارد و در کنار شما چکار میکند؟ مشت گره کرده ی راستم را به کف دست چپم کوبیدم و زیر لب غریدم!

- ای بگور پدر زندگی و گرفتاریهای پایان ناپذیرش! هر چه پیش آمد خوش آمد! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! مرگ یکبار و شیون و زاری هم يك بار! تبسمی کردم و گفتم: - اگر مشکلی نداریم، راه بیفتیم.

با هزاران امید و آرزو، روی در راه نهادیم. هر کدام در دنیای خود و رویاهای خود غوطه ور بودیم و رشته ی افکار همدیگر را پاره نمیکردیم.

به آنسوی مرزها فکر میکردم. خانه ای و ضبط صوتی و چندتا نوار موسیقی! بدون گرفتاری و بر خورد با پاسداران رژیم و اعضا جان بر کف سازمان امنیت بیست میلیونی، تا حاشیه ی مرزهای شوروی یعنی کناره ی ارس رفتیم. این سفر موفقیت آمیز و بدون دردسر را بفال نیک گرفتیم و اظهار امیدواری کردیم که بقیه ی راه را نیز بدون گرفتاری پشت سر بگذاریم.

شوق رفتن و نجات هرچه سریعتر از جهنم جمهوری اسلامی ما را به پیش میراند. احساس خستگی، گرسنگی و کسالت نمیکردیم. جاده ای در کار نبود، کوره راههای مالرو و خلوت ما را بسوی خود میخواندند و آغوششان را برویمان میگشودند.

در هوای گرگ و میش غروب بدون سر و صدا و با رعایت موازین ایمنی در شیب ارس براه افتادیم تا نقطه ای کم عمق و کم عرض را که شدت جریان کمتری داشته باشد پیدا نماییم. شور و هیجانی زائدالوصف سراپای وجودمان را فرا گرفته بود و دل در درون سینه هایمان چون سیر و سرکه میجوشید. شوق رهایی! امید به نجات و ورود به دنیایی جدید که مأمن و زیستگاه انسانیت و شرافت انسانی بود.

براحتی نقطه ای دلخواه را یافتیم. در آنسوی ارس، در نور گمرنگ شامگاهی سیمهای خاردار مرزی شوروی دیده می شدند و به ما قوت قلب و نیرو میبخشیدند. تا آزادی فاصله ای چندانی نداشتیم. بیچاره انسان! تا چند لحظه ای دیگر هوای فرحبخش و روح افزای آزادی را استشمام میکردیم و مشتاقانه آنرا میبلعیدیم. چه باشکوه و با عظمت است لحظه ای که انسان در بند، خود را آزاد و فارغ احساس میکند و هوای روحبخشش را در درون سینه ای خود جای می دهد. مرز بین زندان و آزادی، همین رودخانه ای کم آب بود. در آن سوی مرز نه تنها آزادی بلکه بر خورداری از یک زندگی سالم و انسانی انتظارمان را میکشید. تا لحظاتی دیگر ما انسانهای دیگری بودیم. بدون ترس، بدون دلهره و از همه مهمتر، انسان!

با خوشحالی و ذوق وافر یکدیگر را در آغوش کشیدیم و سر و روی یکدیگر را غرق بوسه نمودیم. بمنظور شور و مشورت پیرامون نحوه ای گذشتن از آب و رسیدن به ساحل نجات بر روی سنگی نشستیم و به چشمان هم نگرینستیم. خنده از لبهایمان محو نمیشد. چپ و راست یکدیگر تبریک میگفتیم و این پیروزی شایان توجه را ارج مینهادیم. سعادت، خوشبختی و بهروزی با آغوش گشاده در چند قدمیمان ایستاده بود و گامهای پایانیمان را انتظار میکشید.

– همانجایی که نشسته اید، بنشینید و از جایتان تکان نخورید!

صاعقه ای بود که بر سرمان فرود میآمد و ما، سه انسان بی پناه و آواره را در مدخل دروازه های شادکامی خاکستر نشین نمود. نه، غیرممکن است! حتما کسی قصد شوخی دارد و سر به سرمان می گذارد! چطور ممکن است؟ در جایمان میخکوب شده بودیم. ضربه ای سختی که فرود آمده بود، جهان را در نظرمان تیره و تار کرد. عرق سرد مرگ بر پیشانیمان نشست و زبانمان از حرکت باز ماند. شور بختی بزرگی گریبان گیرمان شده بود.

درست سر بزنگاه و در چند قدمی رهایی بدام افتاده بودیم. آنهم چه دامی! دام مرگ! دام هلاک! دام نیستی و نابودی در چنگال دیوانی بی عاطفه و آدمخوار. گاومان زاییده بود و زندان و شکنجه و هزاران بدبختی غیر قابل تصور را بر ایمان به ارمغان آورده بود. دو سیاهی تفنگ بدست از پشت سنگی در نزدیکی ما بر خاستند و با گامهای شمرده و سنگین بسویمان آمدند. یعنی ممکن است؟ ما از کنار همین سنگ رد شده بودیم! آخر چطور این دو هیولای آدمخوار را ندیدیم؟ ما که کور نبودیم. سه نفر انسان سالم و جوان! قیافه ی آقا رضا، جلوی چشمانم جان گرفت. ماهیچه های پشتش را با يك كارد سلاخی لایه به لایه از هم جدا کرده بودند. گونه ی چپش شکسته بود و لحظه به لحظه ورمش بیشتر میشد.

از چنین فاصله ای امکان نداشت که حرفهای ما را نشنیده باشند! بنا بر این حاشا کردن و طفره رفتن دردی را دوا نمیکرد و راه بجایی نمیبرد. انتظار هر نوع معجزه و کراماتی نیز بیهوده و عبث به نظر می رسید.

آن دو به کنار ما رسیدند. برادران کمیته! سرپایمان را برانداز کردند و از ما خواستند تا بلند شویم و بر پای بایستیم. یکی از آن دو نفر تفنگش را بدست همقطارش داد و بدقت ما را بازرسی بدنی نمود. پس از حصول اطمینان که ما اسلحه ی سرد و گرمی همراه نداریم به عقب برگشت و رو به نقطه ای که بر خاسته بودند داد کشید:

– برادر یاسر! بیا! از برگ کلم هم بی خطر ترند!

نفر سوم که بدون گفتگو فرمانده ی آنان بود، از پشت سنگ برخاست و سلاسه سلاسه و سوت زنان بطرف ما آمد و به جمع دوستانش پیوست. سرپای ما را از بالابلیین و از پایین بیالانگه کرد و پرسید:

– در این تاریکی غروب اینجا چکار میکنید؟ مگر نمی دانید که نزدیک شدن به خط مرزی جرم است؟ نزدیک شدن به اینجا، آنهم در تاریکی شب یعنی جاسوسی و خیانت به اسلام. جاسوسی برای دشمنان اسلام هم یعنی اعدام! بدون برو برگرد!

به هزار زور و زحمت خودم را جمع و جور کردم و جواب دادم:

– برای گردش و تفریح به اینجا آمده ایم. میدانید؟ ما دانشجویان رشته ی آشناسی دانشگاه تهران هستیم. برای تحقیقات و اندازه گیری آب رودخانه، در این موقع سال به اینجا آمده ایم. میتوانی در مورد ما، از دانشگاه بپرسید.

رفیق همراه که تا اندازه ای برخوردش مسلط شده بود، در تائید حرف من گفت:

– آخر قرار است که در این نقطه سدی احداث شود. هر ماه آب رودخانه اندازه گیری می شودتا...

پاسداری که ما را تفتیش بدنی کرده بود، قهقهه ای سر داد و گفت:

– سه نفری راه افتاده اید و آمده اید اینجا تفریح و گردش؟ آنهم در تاریکی شب؟ محلی هم که نیستید تا آدم فکر کند که مثلا از ده بالا آمده اید و می خواهید ارس را در شب، بدون ماه تماشا کنید! یا بدنبال گاو و گوسفند و الاغ گمشده تان هستید! وسایل سفرتان کو؟ دروغگو هم که هستید! ما که دانشگاه نداریم! دانشگاهها همه اش در دست گروهکهای ضد انقلاب بود، به همین دلیل ما هم همه را بستیم.

پاسدار فرمانده که نامش یاسر بود و در تمام این مدت رفیق سوممان را حریصانه نگاه میکرد، سرفه ای کرد و گفت:

– برادر شریف سر بسرشان نگذار! هر سفری که بار و بینه و وسایل سفر نمیخواهد. این تشریفات دست و پا گیر مال قدیمیها بود. دوستان حتما دانشجویند! اگر در حال حاضر نیستند، سابق که بوده اند. خدا را شکر کن که مثل آن دو نفری که روز گذشته دستگیر کردیم، نگفتند که برای خرید شتر به آستارا و اردبیل آمده اند.

فکرش را نکرده بودم. سگ پدر راست میگفت. دانشگاهها تعطیل و دانشگاه تهران محل برگزاری نماز دشمن شکن جمعه بود. خراب کرده بودیم اما چاره ای نداشتیم. بدون دستپاچگی و هراس گفتم:

– باور کنید! از طرف جهاد دانشگاهی آمده ایم تا آب رودخانه را اندازه گیری کنیم! یاسر قهقهه ای مسخره سر داد گفت:

– با چه؟ حتما با قوزک پا! خوب، رودخانه چند قوزک آب دارد؟ موقع سد سازی باید آبش چند قوزک باشد؟

رفیق همراه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. یاسر بر او نهیب زد:

– ببین آقا پسر! ما را که می بینی، ختم خواهرک... های روزگاریم. زمانی که از روی کتاب و دفتر و قلم به شما یاد میدادند که طوطی چه شکلی داره، ما خودمون کلاغ را رنگ میکردیم و به جای طوطی به بابا و نه نه ی شماها میفروختیم!

بعد در حالیکه با اشاره ی دست از ما میخواست تا براه بیفتیم، گفت:

– به پاسگاه که رسیدیم همه چیز روشن می شود. عجله نکنید!

دیگر صحبتی بین ما و پاسداران یا بین خود پاسداران رد و بدل نشد. برادر یاسر در کنار رفیق سوممان گام بر میداشت و يك لحظه چشم از وی بر نمیداشت. از راهی بزرگتر گذشتیم و پس از بیست دقیقه طی طریق، به پاسگاهی رسیدیم که بر بلندای تپه ای صخره ای بنا شده بود. اطراف و اکناف را بدقت نگاه کردم و با اینکه هوا تاریک بود یقین پیدا کردم که پاسداران در موقع حرکت ما بسوی رودخانه ما را دیده اند و در تمام این مدت سایه به سایه ما در حرکت بوده اند. بعید نبود که تمام حرفهای ما را نیز شنیده باشند.

وارد پاسگاه شدیم. ما را به اتاقی کوچک که اندکی بزرگتر از يك سلول انفرادی بود راهنمایی کردند. دو تخت سربازی رنگ و رو رفته و اسقاط در اتاق وجود داشت. آنان

موقع رفتن درب اتاق را نبستند و آنرا بصورت نیمه باز رها کردند. سه نفری بر لبه ی تخت نشستیم و هر يك در دریای تفکرات خود غرق شدیم. مثل روز برایمان روشن بود که آنان چهار چشمی مواظب ما هستند و کوچکترین حرکتمان را کنترل مینمایند. نیم ساعت یا بیشتر گذشت. پاسدار سوم که اسمش را نمی دانستیم با کاغذ و قلم وارد شد و روبروی ما ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم که طرفدار گروهکهای ضد انقلاب و محارب با خدا نباشید! چون کارتان زارست و فاتحه ی هر سه نفرتان خوانده است! گرچه در حال حاضر نیز شانسی ندارید و امیدی به نجاتتان نیست. در آن طرف مرز روسها زندگی میکنند! میدانید که روسها با نفستان ارزشهای ضد اسلامی و بی ناموسی را به ایران انقلابی صادر میکنند! همه شان کمونیست هستند! کمونیستهایی که خدا و پیغمبر اسلام را قبول ندارند! ناموس ماموس هم همینطور. زن هاشون وظیفه دارند حامله بشوند و پس از زایمان، بچه شان را به دولت بدهند تا بزرگ کند! برای اینکه صد در صد کمونیست بشود! زن از کی حامله میشود مهم نیست. بچه مهم است. اینکار یعنی بی ناموسی. میدانید بی ناموسی! ما باید مواظب باشیم و جلوی نفوذ آنان را بگیریم. امام فرموده است که امریکا از انگلیس بدتر انگلیس از امریکا بدتر و شوروی از هر دو بدتر است!

به یکدیگر نگاه کردیم و چیزی نگفتیم. پاسدار هر سه ی ما را بر انداز کرد و در حالیکه رویش بمن بودگفت:

- به سئوالاتی که میکنم درست جواب بدهید! خدای ناکرده به سرتان نزنند که دروغ بگوئید، چون به ضررتان تمام میشود و بار گناهانتان را سنگین تر میکند. بدنبال آن از هر کدام سئوالاتی کرد. سئوالاتی که هیچگونه وجه تشابهی با پرسش های بازجویان و بازپرسان سپاه پاسداران رژیم نداشت. نام نام خانوادگی، شماره ی شناسنامه، محل تولد؛ آدرس محل زندگی و اینکه با چه هدفی به این منطقه آمده اید و چرا به خطوط مرزی ایران و شوروی نزدیک شدید؟ به همه ی پرسش هایش جواب درست دادم. فقط در رابطه با آمدن به منطقه، همان جواب قبلی را تکرار نمودم. دیگران نیز به همین طریق پاسخ دادند و خود را برادر و خواهر همدیگر معرفی نمودند.

پس از تکمیل بازجویی مقدماتی، برگها را بدستمان داد تا امضا کنیم. سپس از جایش بلند شد و بطرف در رفت تا خارج شود. در چهارچوب در ایستاد و لبخند زنان گفت:

- اسم من، برادر میثم است. اگر کاری داشتید میتوانید صدایم کنید! با خارج شدن میثم، همدیگر را نگاه کردیم و لبخندی رضایت آمیز زدیم. همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود. از پرسشهایی که پاسداران در این جور مواقع میکنند خبری نبود و برادر میثم در مقابل ما عکس العملی خشونت آمیز یا زننده نشان نداده بود. رفیقم آهسته گفت:

– گرچه این جماعت خوب ندارند! اما اگر اشتباه نکنم، گیر آدمهای خوبی افتاده ایم. ظاهراً تپیشان به پاسدارهای پدرسوخته، عقده ای و پرونده ساز که چشم دیدن هیچکسی را ندارند نمیخورد. آدمهای بدبخت و عقب مانده ای هستند! آنقدر که خودش، خودش را برادر معرفی میکند!

خانم همراهان که از امشب خواهر رفیق محسوب میشد، آهی سوزناک کشید و گفت:
– همین جانوران عقب مانده و بی فرهنگ، مملکت ما را بر باد دادند و مردم را به روز سیاه نشانیدند. فریب سادگی و حماقتشان را نخورید! منظورم اینست که زیاد خوش خیال و زود باور نباشید. اینها چون مار خوش خط و خال و خطرناکند. نباید فریب ظاهرشان را خورد. بنظر من خوب در میانشان پیدا نمیشود. پاسدار خوب و بدرد بخور پاسدار نیست که مُرده باشد.

هر سه نفر خندیدیم و با فشار شانه هایمان یکدیگر را هل دادیم. ساعتی دیگر گذشت. سر و کله ی شریف پیدا شد و اعلام نمود که شام آماده است. از جای بر خاستیم و بدنبال برادر شریف براه افتادیم.

سفره را در دفتر پاسگاه که اتاقی نسبتاً بزرگ و تمیز بود، بر روی زمین گسترده بودند. دو کاسه ی لعابی لوبیا و مقداری نان محلی در وسط سفره قرار داشت. بفرما بفرما گویان بدور سفره نشستیم و بخوردن مشغول شدیم. ما که اشتباهی نداشتیم و لقمه در گلویمان گیر میکرد. اما مجبور بودیم طوری رفتار کنیم که برادران گردنه گیرمان متوجه نشوند. به غیر از ما و برادران پاسدار یک استوار میانسال ژاندارم هم حضور داشت که مرتباً با برادر یاسر پچ و پچ میکرد و در گوشش چیزهایی میگفت. ظاهراً با یکدیگر میانه ی خوبی داشتند و صمیمی بنظر میرسیدند. پس از صرف شام و بر چیدن سفره، به هرکدام از ما استکانی چای داغ دادند که پس از آن همه خستگی و اضطراب به جهانی میارزید. چای را با حرص و ولع نوشیدیم. من که لذت بردم.

در تمام این مدت صحبتی رد و بدل نشده بود و هیچکدام از حاضرین کلمه ای بر زبان نیاورده بودند. شریف استکانهای خالی را برداشت و روی میزی که در گوشه ی اتاق قرار داشت، گذاشت. پاسدار یاسر دستی به ریش سیاه و پر پشتش کشید و گفت:

– ببینید! وضعیت شما را با بی سیم به مرکز گزارش کرده ایم. تا رسیدن جواب و حصول نتیجه مجبورید در این پاسگاه و در پیش ما بمانید. میبینید که هیچگونه قید و بندی برایتان ایجاد نکرده ایم و کاملاً آزادتان گذاشته ایم. اگر خدای ناکرده شیطان زیر جلدتان برود و دست به شیطنتی بزنید، اوضاع و احوال فرق خواهد کرد. اصلاً و ابداً فکر فرار به سرتان نزنند! مطمئن باشید که زنده نخواهید ماند و قبل از رسیدن به پائین تپه سوراخ سوراخ میشوید! منظورم اینست که همه چیز بستگی به خود شما و شیوه ی برخوردتان با ما دارد. فراموش نکنید که ما شما را در کنار مرز دستگیر کرده ایم و خوب میدانیم که شما قصد

فرار به شوروی و رفتن به کشور همسایه را داشته اید. کشوری که ستاد و مرکز کفر جهانی و استکبار شرق است. کشوری که بطور غیر مستقیم با ما درگیر جنگ است و در کنار دشمن بعثی ایستاده است.

ادعای شما مبنی بر آمدن به این منطقه با هدف تفریح و گردش نیز و آب شناسی و غیره هم بدرد خودتان میخورد و مورد قبول هیچکس نخواهد بود. برادران بالا هم نخواهند پذیرفت. کسانی که به این منطقه می آیند بلا استثناً ضد انقلاب و محارب با خدا هستند! کسانی هستند که قصد فرار از کشور و گریختن از چنگال عدالت را دارند. شما اگر درد سری ایجاد نکنید و بفکر شیطنت نیفتید، مطمئن باشید که از کمک و یاری من و سایر برادران بر خوردار خواهید بود. در حقیقت سرنوشت شما را ما رقم میزنیم و آینده ی شما در دست ماست!

سر کار استوار با حرکت سر گفته های یاسر را تایید کرد و آهی کشید. یاسرنفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

– موضوع مهم تری که باید به شما گوشزد کنم، مسئله ی خواهرمان است. خوابیدن، استراحت کردن و بسر بردن ایشان با شما، آنهم در يك اتاق و زیر يك سقف، مغایر شرع و بدور از شئون اسلامی و در ضدیت با عقاید و آرمانهای ماست. ایشان ادعا میکنند که خواهر یکی از شماها هستند. اولاً تا زمانی که سند و مدرکی در دست نباشد، این ادعا پایه ی قانونی ندارد و فاقد هر گونه ارزش و اعتباریست. ثانیاً اگر ادعای ایشان را بپذیریم و سند قرار بدهیم نسبت بیکی از شما بیگانه است و نا محرم محسوب میشود که خود گناهیست بزرگ. بنا بر این تا زمانی که در این پاسگاه هستید، شما دو نفر در همان اتاقی که بودید میخوابید و استراحت میکنید و خواهرمان در يك اتاق دیگر.

دستم بلند کردم که چیزی بگویم. یاسر به سکوت دعوت کرد و گفت:

– همینکه گفتم! هیچ راهی وجود ندارد. بقیه ی حرفهایتان را در دادگاه انقلاب اسلامی بزنید!

پشتم لرزید و برای چندمین بار قیافه ی آقا رضا در برابر چشمانم جان گرفت. سرا پایش غرق خون بود. بر بالای يك تپه ایستاده بود و جسد خونین پرویز کوچلورا سردست داشت. صدایش را میشنیدم! فریاد میکشید. نه، آرام بود و با آرامش سخن میگفت. نه، آقارضا داشت فریاد میکشید. دهانش پر از خون بود. دندان هایش را شکسته بودند! به دقت گوش دادم. فریاد میکشید!

– در تاریخ بنویسید! به کودکانتان بگوئید! در حافظه هایتان حك کنید! این سند جنایت رژیم حاکم نیست! این جسد خونین و آش و لاش شده، در حالیکه سند افتخار و سربلندی يك ملت است، دلیل سقوط و فرو افتادن همان ملت به حضيض ذلت و تباهیست! به آیندگان بگوئید!

به خود آدم، شقیقه هایم تیر میکشیدند. چشمانم سیاهی میرفتند! آقارضانبود! پرویز کوچلو هم نبود. پاسدارها در برابرم نشسته بودند و لبخندی کریه برچهرشان نشسته بود. خانم همراهان خواست چیزی بگویند. در جایش تکانی خورد و تا آمد که لب بگشاید، برادر یاسر پر خاشجویانه گفت:

– ببینید خواهر جان! راه دیگری وجود ندارد! همینکه گفتم! راه دیگری وجود ندارد. حقیقتش را بخواهید ما بر اساس قوانین و مقررات موظفیم شما را تا آخرین لحظه بدور از یکدیگر و در اتاقهای جداگانه نگه داریم تا مبدا با یکدیگر تبانی کنید. شما تا صدور رأی دادگاه و روشن شدن وضعتان حتی حق ملاقات و دیدن همدیگر را هم ندارید تا چه رسد به اینکه کنار همدیگر و در يك اتاق زندگی کنید. حالا که ارفاق میکنیم و بخاطر شما قوانین را زیر پا می گذاریم، سو استفاده نکنید!

بدنبال این سخنان به برادر شریف گفت:

– برادران را به اتاقشان ببر! لازم نیست در را ببندی یا قفل کنی! بگذار همانطور باز باشد!

وارد اتاق شدیم و روی لبه ی تخت پائینی نشستیم. لحظاتی چند یکدیگر را نگاه کردیم و بدون آنکه کلمه ای بر زبان بیاوریم با همدیگر سخن گفتیم. در چنین مواقعی نگاهها از هر زبانی گویاترند. هر دو بيك موضوع میانديشيديم و معتقد بوديم که گیرجانوران درنده و پست فطرتی افتاده ایم. از سخنان پاسدار یاسر بوی تهدید و ارباب میآمد. آنان قصد و نیتی سواى وظیفه ی پاسدارى و حفظ امنیت مرز هادر سر داشتند. حق بارفیعمان بود که گفت:

– پاسدار خوب، پاسداريست که مُرده باشد!

از لبه ی تخت بلند شدم. خودم را بالا کشیدم و بدون آنکه پتو و تشك پاره پوره و چرك مُرده را مرتب کنم، چون نعش بر روی تخت دوم افتادم. خیلی خسته بودم. دلم برای یکی دوساعت خواب راحت لك زده بود. اما در آن اوضاع و احوال از خوابیدن و استراحت کردن منتظر و منزجر بودم. دوست داشتم تا صبح بیدار بمانم و شاهد و ناظر وقایع نامیمون شب باشم.

رفیقم نیز حال و هوای مرا داشت. شاید هم بد تر از من بود و در درونش غوغایی عظیم و غیر قابل مهار بر پا بود. به آزادی دست نیافته بودیم و در چند قدمیش گرفتار دیوان بد کردار و پاسداران جهل و جنایت و اشاعه دهندگان بی ناموسی و بی شرافتی شده بودیم. نیم خیز شدم و دریچه ی بالای سرم را گشودم. به پایین خم شدم و رفیقم را نگاه کردم. روی تخت دراز کشیده بود و با چشمانی خسته و خواب آلود به سقف نگاه میکرد.

راستی او به چه چیزی فکر میکرد؟ چه رابطه ای بین او و آن زن وجود داشت؟ در بین راه متوجه ی رابطه ی بخصوصی نشدم. همینقدر متوجه شدم که رفیقم بیش از اندازه به

او احترام میگذارد و چهار چشمی مواظبست که اتفاق ناگواری برایش نیفتد. ای کاش می توانستم نقبی به مغز رفیقم بزدم و بدانم که در این لحظات پر غوغا در مغزش چه میگذرد. بیاد آقا رضا افتادم! چه انسان نازنین و بی همتائی بود! او از این توانایی بر خور دار بود و براحتی میتوانست اندیشه ی طرف مخالف را بخواند. قبل از آنکه طرف مقابل مطلبش را بر زبان بیاورد او جوابش را میداد و از این بابت مشکلی نداشت. به جرأت میتوانستم ادعا کنم که آقا رضا میدانست که من مرد میدان مبارزه نیستم و تا آخر نخواهم ایستاد. او مخصوصا داستان پرویز کوچلو را برایم تعریف کرد و پایداریش را بر خم کشید! تاریخ و قضاوت تاریخ را به میان کشید و تلاش کرد مرا از آینده و داوری مردم آگاه نماید. براستی چرا آقا رضا به این راه افتاده بود؟ او که تحصیل کرده ی خارج بود و امکانات زیادی در اختیار داشت! آرزویی نداشت که نتواند بدستش بیاورد و به آن جامه ی عمل ببوشاند. میتوانست با حقوق و مزایایی که میگرفت راحت زندگی کند و از احترام همگان بر خوردار باشد! او و افرادی چون او چه مرضی دارند که خطر میکنند و بدنبال این راه میافتند؟ راهی که تمام حکومتها، آخوندهای اسلامی و غیر اسلامی با آن مخالفند و با آن دشمنی میورزند! آقا رضا میگفت که عاشق مردم و زندگیست! اگر عاشق زندگیست، چرا در راهش فداکاری میکند و از خود زندگی میگذرد؟

حال اگر من یا دیگری بدنبال این راه افتادیم برای خودمان دلیل و برهانی داشتیم! در تمام دوران حیات جز نلت و بدبختی، نکبت و ادبار چیزی نصیبمان نشده بود و تحت هیچ شرایطی نمیتوانستیم در این جنگل مولا که تنها پول فرمانروایی میکرد بنای يك زندگی معمولی و پیش پا افتاده را پایه گذاری کنیم! نه تحصیلی درست و حسابی و نه شکم سیری در تمام دوران عمر! ما میخواستیم به حساب غلط خودمان حقوق به غارت رفته مانرا از زمینداران و سرمایه داران جامعه که زالو صفت خون مردم را میمکیدند و از شیریه ی جانیشان تغذیه میکردند، بگیریم. آقا رضاها چه میخواستند؟ او و افرادی چون او، براحتی و بدون دردسر میتوانند حقوق حقه ی خودشان را از هر حکومتی بگیرند و زندگی راحتی داشته باشند.

بشر دوستی و عشق به انسانها آنان را به این راه پر مخافت کشانده بود؟ کدام بشر؟ کدام انسان؟ جانوران درنده و حیوان صفتی که از هر حیوان درنده ای درنده تر و خون آشام ترند؟ جانورانی که بر خلاف تمام جانوران روی زمین بدنبال فرصت میگرددند تا هموعان خود را شکار کنند و از پای در آورند؟ مگر همین سه جانوری که ما را در اسارت خود دارند بشر نیستند؟ اشرف مخلوقات! تاج سر آفرینش! برگزیدگان خدا! ما بشر را خلیفه ی خود بر روی زمین قرار دادیم! خاک بر سرت کنند با این انتخاب سرا پا اشتباه و مفسده بر انگیزت! اگر میان سایر جانوران خلیفه ای بر میگزیدی چه میشد؟ هم خاطر خودت آسوده

بود و هم خاطر موجودات بیچاره ای که در طول تاریخ زمین قربانی امیال شیطانی و دیو سیرتانه ی این خلیفه ی نا میمون و فتنه بر انگیزت شده اند!

شب از نیمه گذشته بود. من همچنان با تفکرات خودم در گیر بودم. زمین و زمان را میکاویدم و بی نتیجه بدنبال چیزی میگشتم که برای خودم هم غیر ملموس و نا مشخص بود. با خود در آویخته بودم و بدون هدف زوایای مغزم را میکاویدم. آقا رضاها بدنبال چه هستند و از زندگی چه انتظاراتی دارند؟ چرا باید جان در کف دست گذاشت و از مردمی وحشی و بی فرهنگ که نیک و بد خود را نمیدانند دفاع کرد؟ شاهان غارتشان کردند، قتل عامشان نمودند، ببردگیشان کشاندند، از کله هایشان مناره ساختند و طبق طبق چشمانشان را بیرون آوردند! چه شد؟ حتماً سزاوارش بودند! بگذار آخوندها هم همین کار را با آنان بکنند! همانطور که خلفای بنی امیه و بنی عباس کردند! بما چه؟ مگر ما وکیل و وصی و قیم این توده ی تو سری خور و بی سواد هستیم؟

کمرم را بلند کردم و نگاهی به راهروانداختم. چراغ دفتر خاموش بود. همه جا آرام بنظر میرسید و جنبنده ای تکان نمیخورد. در بیرون زجره ای میخواند و قورباغه ای ماه بزرگ را به مهمانی و تفریح در کناره ی زیبای ارس دعوت میکرد.

باد ملایمی از جانب خزر میوزید و بوی رطوبت دریا را در فضا پخش میکرد. اگر این بی همه چیزها سر نرسیده بودند الان در آنسوی مرز بودیم. آزادانه و بدون دغدغه ی خیال به آوای دل انگیز امواج خزر گوش میدادیم و کاکل موهایمان را به سر انگشتان نوازشگر نسیمش میسپردیم. بد شانس آوردیم. درست سر بزنگاه گیر افتادیم. بر بال ابرها سوار بودیم که این سه غول بی شاخ و دم جلویمان سبز شدند. بخشکی شان!

چشمانم را بستم. آقا رضاجلوی چشمانم جان گرفت. زیر پوشش سرخ بود. روی ماسه های ساحلی داشت گل کوچک بازی میکرد. خودش بود و پرویز. کسی دیگه در کنارشان نبود. آقارضا میخندید. صدای خنده اش در ساحل دریا می پیچید. پرویز فرزند و چالاک بدنبال توپ میدوید. آقارضا هم میدوید. هر دو خوشحال و خندان بودند.

صدایی بگوشم رسید. کلمه ی اعدام! چشمانم را گشودم. نیم خیز شدم و در کنار دریچه گوش خواباندم. باد صدایی آرام و نا مفهوم را از فاصله ای دور باخودش میآورد. ششدانگ حواسم را جمع کردم و سراپا گوش شدم. صدای یاسر را شناختم. در این نیمه ی شب داشت با يك نفر حرف میزد. صدا واضح نبود و بر اثر جریان باد قطع و وصل می شد.

– کاری نکنید که..... روی سگم..... در حال حاضر..... پای چوبه ی دار ایستاده.....

کلمات و جملاتی بریده بریده و نامفهوم. بالاخره.

– همه چیز به اراده ی من و... بستگی دارد.

صدای تك سرفه ای از بیرون مرا بر جایم میخکوب نمود. سریع دراز کشیدم و به همان حالت ماندم. دیگر از جایم تکان نخوردم. بدون شك پاسدار یاسر با خانم همراه ما سخن میگفت و او را تهدید میکرد!

چشمان خسته ام را برهم گذاشتم. آقارضا را روی تخت خوابی چوبی بسته بودند. دو نفر پاسدار باصورت‌های پوشیده دو طرف تخت ایستاده بودند. رفیق مسئولان کابل در دست بالای سر آقا رضا ایستاده بود. کابل را در دستهای سبک و سنگین میکرد. به اشاره ی یکی از پاسدارها، شروع کرد بر پشت آقا رضا زدن. دیوانه وار کابل را فرو میآورد. ماهیچه های پشت آقارضا لایه به لایه کنده میشدند و به سر روی رفیق مسئول و پاسداران میپاشیدند. پرویز را دیدم. سراسیمه وارد اتاق شد. توپی پلاستیکی در دستش بود. توپ را به سویی پرتاب کرد و خودش را بر روی جسد خونین آقا رضا انداخت. کابل بر سر و روی پرویز فرود میآمد. خون از سر و روی پرویز جاری شده بود. آقارضا و پرویز همدیگر را در آغوش گرفته بودند و میخندیدند.

چشمانم را گشودم. کابوسها دست از سرم بر نمیداشتند. آقارضا وسط جمعیت ایستاده بود. درست مثل همان روزی که از زندان شاه آزاد شده بود. پرویز کوچلو روی شانه اش نشسته بود. کسی توجهی به آنها نداشت. هر دو میخندیدند. توپ پلاستیکی در دستان آقارضا بود. پرویز چه در دست داشت؟ روپوش خونین آقارضا! درست وسط جمعیت، آنرا از هم گشود و مثل پرچم به اهتزاز در آورد. هر دو با صدای بلند خندیدند. عده ای بطرفشان برگشتند.

از این پهلوی به آن پهلوی غلطیدم. گوشه‌هایم را تیز کردم. تا صبحدم سکوت بود و افکار مغشوش و در هم و بر همی که راه خواب را به چشمانم بسته و مرا بخود مشغول داشته بود.

روز فرا رسید و خورشید خود را از پشت کوه های مشرق بالا کشید. در تمام طول روز تغییر در رفتار و بر خورد پاسداران مشاهده نکردم. اماخانم همراهانم بیش از حد افسرده و غمگین بنظر میرسید. تمام مدت روز بر روی سنگ بزرگی که در محوطه ی جلوی پاسگاه قرار داشت، نشسته بود و فکر میکرد. سرتاسر روز را با سکوت گذرانیدم. پس از صرف شام به اتاقمان برگشتیم تا صبحی دیگر را انتظار بکشیم. از رفیق همراه پرسیدم که آیا خبر جدیدی شنیده است یا نه؟ او سرش را تکان داد و با تأثر گفت:

– نه، فقط نمی دانم که بر سر رفیقمان چه آمده است. در همه این مدت کلمه ای حرف نزد و چیزی نگفت. احساس میکنم که بیش از اندازه ترسیده و وحشت برش داشته است. امیدوارم که بتواند طاقت بیاورد و کاری دستمان ندهد. اگر لب تر کند و کلمه ای در باره خودش بربان بیاورد کارمان زارست. باید آرزوی آزادی و رسیدن به شوروی را بگور ببریم!

نچواگونه پرسیدم :

- چه شناختی در باره اش داری؟ واقعا فکر میکنی که ممکن است کاری دستان بدهد؟
با دستپاچگی جواب داد:

- منظورم این نبود. دهانش قرص و محکم است.

- پس، خیلی از مرحله پرتی! کی فکرش را می کرد که رهبران حزب بیابند پشت
تلویزیون و بگویند که جاسوس بوده اند.

- آخر،

- اول و آخر ندارد. اگر ما را تحویل اوین بدهند!

کارمان زار بود. باید فاتحه ی خودمان را بخوانیم. کنار خط مرزی! در حال فرار به
شوروی! چه مصیبتی! با دست شکسته ی خودم نوشته بودم که جاسوس را باید اعدام کرد!
بیچاره ها خبر نداشتند که من حکم اعدامشان را پیش امضاء کرده و بدست پاسداران
اسلام ناب محمدی داده ام!

شب دوم بدتر و پرهول و هراس تر از شب پیش گذشت. تنها با دمیدن صبح بود که
کابوسها و فکر و خیالهای تکانهنده و کشنده دست از سرم بر داشتند و به همراه تاریکی
شبانه پای بفرار گذاشتند و از من دور شدند.

پس از صرف صبحانه پاسدار یاسر چون سرداری فاتح سینه اش را جلو داد و محکم و
استوار گفت:

- ببینیدبچه ها! من با توافق برادران شریف و میثم باین نتیجه رسیدیم که بخاطر کمك به
شما سه نفر که در همین مدت زمان کوتاه ثابت کردید که انسانهایی شریف و مؤدبی
هستید، شما را در اختیار ژاندارمری بگذاریم. سرکار استوار را که میشناسید؟ هر چه
باشد شیوه ی برخورد و پرونده سازی آنان با ما تفاوت دارد. کسانی که توسط ژاندارمری
دستگیر و تحویل مقامات قضایی داده میشوند از وضعیت بهتری بر خور میگردند.
شرافتمندانه کار دیگری از دست ما بر نمیآید. به ناموس زهرا که اگر کاری از دستان بر
میآید دریغ نمیگردیم. سرکار استوار از دوستان صمیمی من و دیگر برادران است.
مطمئن باشید که نهایت کمك و مساعدت را بشما خواهد کرد. نگران نباشید! بایی سیم به او
خبر داده ایم. تا چند لحظه ی دیگر برای تحویل گرفتن شما میآید. امیدوارم هر چه زودتر
از این مخصه نجات پیدا کنید و بدنبال کار و زندگیتان بروید.

دستی بریشش کشید و در ادامه گفت:

- ما به مرکز گزارشی نکرده ایم. بنا بر این خیالتان راحت باشد. باز هم برای خاطر جمعی
شما برگه های بازجوییتان را بدست خودتان میدهم تا بدانید که ما هیچگونه سند و مدرکی
بر علیه شما نگه نداشته ایم.

بلافاصله به پاسدار میثم دستور داد تا برگه ها را بیاورد و به ما بدهد. پاسدار میثم از لای يك پوشه ی رنگ و رو رفته برگه ها را بیرون آورد و بدستمان داد. برای حصول اطمینان آنها را نگاه کردم. همان برگه های پریروزی بودند. آنها را ریزریز کردم و ریزه های کاغذ را درون جیبم ریختم. چند دقیقه ی بعد به اتفاق پاسداران به محوطه ی جلوی پاسگاه رفتیم. به آنسوی ارس نگاه کردم و از سرحسرت آهی کشیدم.

جیبی نظامی از گرد راه رسید و جلوی پاسگاه ترمز کرد. سربازی جوان و کم سن و سال پشت فرمان نشسته بود و سر کار استوار در کنارش. پاسدار یاسر به چالاکي يك روستایی خودش را به جیب رسانید و با سرکار استوار احوالپرسی و روبوسی نمود. استوار از جیب پیاده شد. دست یاسر را در دست گرفت و هر دو بطرف ما آمدند. سر کار استوار با دو پاسدار دیگر نیز سلام و علیک و روبوسی کرد و گفت:

– بالاخره رضایت دادید که این جوانان غیور و برومند را به ما تحویل بدهید؟ سپس بدون آنکه منتظر جواب بماند، گفت:

– عجب دوره و زمانه ای شده است! يك نفر حاضر نیست در این مملکت بند شود. تمام کسانی که پا دارند و میتوانند بروند، درحال فرارند. نگرانی من از اینست که يك روز چشم باز کنم و ببینم که کسی نمانده است. آنوقت مجبور میشوند یقه ی ما را بگیرند و بگویند:

– سرکار استوار! بالا غیرتا بلند شو و يك تنه این فتنه ی لعنتی را از عالم دفع کن!

دسته جمعی خندیدند. پاسدار شریف که از دوتای دیگر جوان تر بود و کمتر از دیگران حرف می زد، به میان معرکه پرید و گفت:

– سرکار استوار! چرا حرف دلت را نمی زنی؟ راست و راسته حسینی بگو که می ترسم روزی برسد که آقا مجبور شوند شمشیر مبارک علی ابن ابیطالب را از نیام بکشند و مثل آقام حسین این علی تک و تنها و بی یار و یاور در برابر کفر و فتنه ی جهانیان بایستند! مجددا همه خندیدند و سر کار استوار بلافاصله جواب داد:

– در دنیایی که ما زندگی میکنیم، هیچ چیزی بعیدبنظر نمیرسد. اما مردم ما، اهل کوفه نیستند که امام خود را تنها بگذارند و دسته جمعی فرار کنند. این مردمی که من میشناسم یواش یواش کنار می کشند و در دراز مدت آدم را تنها میگذارند. آدم نمیتواند به بچه های خودش هم اعتماد کند! من بیچاره را بیش از پانزده سال است که در کوه و کمر تنها گذاشته اند، بدون آنکه بپرسند، خرت به چند؟

بدنبال این جملات بطرف ما برگشت و گفت:

– بچه های خوب! اسبهایتان را گاه و جو بدهید و منزل عوض کنید! اگر اجازه بدهید وقت خداحافظی رسیده است!

پاسدار یاسر، فرمانده قرارگاه، چشمکی شیطنت آمیز به سرکار استوار زد و گفت:

- استوارجان، خوب نگاهشان کن. صحیح و سالمند. يك مو هم از سرشان کم نشده است! امیدوارم اذیتت نکنند! ما که از شان بدی ندیدیم.

با پاسداران خداحافظی کردیم و بطرف جیب رفتیم. هر سه نفرمان در قسمت عقب نشستیم و رضایتمندانه بهمديگر نگاهی کردیم. هر چه بود از خطر جسته بودیم! ژاندارمری و دادگاه صلح هزاران مرتبه نسبت به سپاه پاسداران و دادسرای انقلاب اسلامی شرف داشتند. اینان مردمانی بودند که از گذشت روزگار پند گرفته و نمیخواستند زمینه ی تنفر عمومی و يك کشتار دیگر را فراهم سازند. از سوی دیگر، اینان در ضدیت با سپاه و کميته که در مقابل ارتش و ژاندارمری و شهربانی از موقعیت برتری جویانه ای برخوردار بودند و امتیازات ویژه ای داشتند، بیشتر جانب مردم را می گرفتند و تلاش میکردند تا از خود چهره ای مردمی و انسانی تر نشان بدهند. سرکار استوار پس از خدا حافظی با پاسداران و ربوسی مجدد سوار شد و جیب براه افتاد.

دو روز در پاسگاه ژاندارمری ماندیم. در تمام این مدت مهمان سرکار استوار بودیم و اتفاق غیر مترقبه ای رخ نداد. از بازجویی و بازپرسی نیز خبری نشد. سرکار استوار شاد و شنگول راه میرفت و لطیفه های دست اول تعریف میکرد. در اینجا نیز چون پاسگاه قبلی، خانم همراهمان را به بهانه ی محرم و نامحرم بودن، بمنظور حفظ شئونات اسلامی، شبانگاه از ما جدا کردند و در اتاق دیگری جای دادند. غروب روز سوم سرکار استوار به اتاق ما آمد و لبخند زنان گفت:

- بچه ها امید وارم که در این مدت از من یا بچه های پاسگاه بدی ندیده باشید. باور کنید که من در تمام این مدت به شما و سر نوشتتان فکر میکردم. همه ی جوانب قضیه را پایین و بالا و سبک و سنگین کردم. بالاخره باین نتیجه رسیدم که چرا باید شما را تحویل مرکز بدهم؟ حقیقتش را بخواهید وجدانم اجازه نمیدهد. نا سلامتی ما هم آدمیم و ذره ای حس انساندوستی و عشق به هم نوع در وجودمان هست. زندانی شدن شما سه نفر باعث بخشش گناهان من در پیشگاه پروردگار نمیشود. اعدام شدنتان نیز بهشت برین را برایم به ارمغان نمیآورد. بنا بر این بلند شوید و از دست چپ پاسگاه بطرف رودخانه بروید. بدون سر و صدا و هیاهو از آب بگذرید و قدم به دنیای آزادی بگذارید. امیدوارم موفق باشید.

نمی توانستیم باور کنیم! با ناباوری یکدیگر نگاه کردیم و تبسمی گنگ بر لبهایمان نقش بست. آیا به همین راحتی ما را رها میکردند؟ ما آزاد بودیم تا از کشور خارج شویم و فرار کنیم؟

درنگ جایز نبود. در میان بهت و حیرت فراوان باتفاق رفیقم بطرف سرکار استوار یورش بردیم و صورتش را غرق بوسه نمودیم. خانم همراهمان عکس العملی نشان نداد. در این لحظه ی سرنوشت ساز، زندانبان و دیو مبدل به فرشته شده بود! از خوشحالی نمیدانستیم

چکار کنیم! یکدیگر را در آغوش گرفتیم و مشتاقانه بوسیدیم. مراسم خداحافظی با سرکار استوار سریع صورت گرفت و در يك چشم بهم زدن پایان یافت. تلو تلخوران براه افتادیم. در آستانه ی در که رسیدیم، سرکار استوار گفت:

– اما آخرین توصیه ی من به شما جوانان! مواظب این خانم باشید و چون مردمك چشم از وی نگهداری کنید! وی علاوه بر اینکه يك زن و يك هموطن شماسست ، حق بزرگی نیز بگردن شماها دارد!

نگاهش کردم و در دلم غریبم، بی ناموسهای وطن فروش! ساواک حاکمیت برملتی ک... ی را مد نظر داشت و شما...

آهسته و آرام از پاسگاه ژاندارمری خارج شدیم و طبق توصیه ی سرکار استوار از طرف دست چپ پاسگاه به طرف ساحل رودخانه سرازیر شدیم. گذشتن از رود خانه که در آن فصل سال کم آب بود بدون دردسر و زحمت صورت گرفت. به آزادی دست یافته بودیم و هیچگونه نگرانی نداشتیم.

در کنار سیم های خاردار شوروی زانو زدیم و خاک را بوسیدیم. خاکی که از آن بوی آزادی، سربلندی و غرور بر میخاست و شامه را می نوازید. اشک شوق و شادی از چشمانمان جاری شده بود. از بند رسته بودیم و هیچکسی قادر نبود ما را در حصار جهالت و کور دلی قرون وسطایی خود نگهدارد. مانند دیوانگان از بند رسته در آن خاک مقدس چنگ زدیم و با حرص و ولعی باور نکردنی آنرا بر سر و رویم مالیدیم.

با اشاره ی رفقای همراهم از جای برخاستم. درنگ جایز نبود. در امتداد سیم های خاردار به حرکت در آمدیم. محلی را جستجو میکردیم که سیمها پاره شده و دارای معبری باشد. رد شدن از سیمهای بلند خار دار که چون دیوار چین سر بر افراشته بودند، حداقل برای خانم همراهمان مشکل و غیر ممکن بود. طولی نکشید که گذرگاه مورد نظر را یافتیم. آرام و با احتیاط قدم بر میداشتیم. از روی پایین ترین ردیف سیم خاردار که قطع نشده بود گذشتیم و قدم بر خاک شوروی نهادیم. در خاک اتحاد شوروی بودیم. مجدداً همدیگر را در آغوش کشیدیم، بوسیدیم و به هم تبریک گفتیم. رفیق همراهم لحظه ای این پا و آن پا نمود و گفت:

– رفقا! ما اکنون در خاک اتحاد شوروی هستیم. خاکی که به هر جهت برای ما بیگانه است. از سوی دیگر تاریخ باز گذشت ما معلوم نیست. شاید به این زودیها موفق ببازگشت به ایران نشویم و مهاجرت ما سالیان سال بطول انجامد. بنا بر این بیایید برای آخرین بار به آنسوی مرز نگاه کنیم و با سر زمین مادریمان که قبله گاه و خاستگاه ماست وداع نماییم. بعد بدون آنکه منتظر جواب یا عکس العمل ما بماند، زانو بر خاک زد و چون نیازمندان و نمازگزاران دستانش را بسوی آسمان بلند کرد و نالید:

- ای وطن! ای خزر! ای ارس و ای هموطنان خوب! از سر تقصیرات من بگذرید! همه می دانید که راه دیگری نداشتیم و از روی اجبار تن به مهاجرت نا خواسته و ترک شما دادم. قول شرف میدهم که در اولین فرصت بسویتان برگردم و در خدمتان باشم. سربلند و جاودان باشید!

با صدایی بلند خندیدیم. دستی به شانه اش زدیم و گفتیم:

- بلند شو برویم! همه چیز تمام شد. وطن را برای امام زمان، امام، روحانیت و سربازان گم نام و بی پدر و مادر امام زمان بگذار و ملتی که پس از قرنهای دین و راه نجات جاودانی خودشان را باز یافته اند!

خانم همراهمان که در چند روز گذشته کلمه ای بر زبان نیاورده بود و تاکنون ساکت و آرام در کنار رفیق ایستاده بود، لبخند تلخی زد و گفت:

- ما از محیطی فرار کردیم که در آن از هر بیگانه ای بیگانه تر بودیم، ما در وطن خود غریب بودیم و رفتار حکومتگراش با ما، بدتر از بیگانگان و مهاجمین اجنبی بود. ما از مهاجمینی بیشرم و فرهنگ ستیزانی بی فرهنگ میگریزیم که با ما رفتاری چون برخورد فاتحان داشتند!

می دانستم که چه میگوید. بغض گلویم را گرفت. مجدداً دستی به شانه ی رفیق زدیم و گفتیم:

- بلند شو! وطن و هموطنان خوبت، منتظرت میمانند تا برگردی و خونت را در ساغرشان بریزی، ناراحت نباش! باید زودتر خودمان را به جایی برسانیم.

از جایش بر خاست و زانوانش را باکف دستانش تکانید و بطرف ما چرخید. راستی راستی چشمانش اشک آلود بود. با خود اندیشیدیم که در دنیای ما عجب موجودات عجیب الخلقه و احمقی پیدا میشوند! اظهار ندامت و بخشش بخاطر چه؟ طلب بخشش از کی؟ از مردم و سر زمینی که جز نکبت و ادبار از آن بر نمیخیزد؟ از اژدهای هفت سری که هر معترضی را میبلعد؟ از ظلمتکده ای که تاریخش از خون نویسندگان و شاعران و آزاد اندیشان رنگین است؟ از کشوری که سراسر زمینهای بایر و دایرش گورگاه آزادی و آزادیخواهان است؟ از کشوری که زندان تمام کسانیست که بنحوی از آنها نخواستند با حکومتها و رژیمهای منحط و تاریک اندیشش همراه و همگام شوند؟ چنین سرزمین و چنان مردمی در تاریخ جهان گم و گور شوند بهتر است. چرا باید بخاطرشان اشک ریخت و از آنان طلب بخشش و آمرزش نمود؟ منکه در هیچ شرایطی چنین نخواهم کرد!

در سکوت براه افتادیم. شانه به شانه ی همدیگر راه میرفتیم. حرکت نا بجای رفیقم حال و حوصله ام را گرفته بود. کاملاً پکر و ناراحت بودم.

باشنیدن صدای ماشینی که بسرعت بطرف ما میآمد، متوقف شدیم و در جای خود بانتظار ایستادیم. يك خود روی گاز ارتشی از گرد راه رسید و در چند ده قدمی ما توقف کرد. سر

نشینان ماشین پروژوکتورهای قوی و پر نورشان را بصورت ما انداختند. دو نفر از ماشین پیاده شدند و بسوی ما آمدند. یکی از آنان قلاده ی سگی قوی هیکل و بد هیبت را در دست داشت. سگ از نژاد گرگ بود و خیلی درنده بنظر میرسید. نفر دوم يك قبضه کلاشینکف تا شو در دست داشت. از اینکه رفقا خیلی سریع و بدون فوت وقت بسراغمان آمده بودند خیلی خوشحال و شادمان بودیم. قدمی جلو گذاشتم تا صورت رفقا را بعنوان قدر شناسی و سپاس ببوسم. غرش بیموقع سگ و اشاره ی سرباز تفنگ بدست مرا بر جای خود میخکوب نمود. ما را بازرسی بنی کردند و جملاتی بزبان روسی بر زبان آوردند. جملاتی که کاملاً برای ما نامفهوم و غیر قابل درک بود. من یکریز و بدون وقفه این کلمات را تکرار می کردم.

- رفقا، ایران ، توده، خمینی.

با نزدیک شدن نفر سوم که يك افسر جوان ارتش سرخ بود وضعیت بهتر شد و از حالت پیشین خارج شد. افسر جوان لبخند زنان سرش را تکان داد و با لهجه ی غلیظ روسی گفت:

- توده، خمینی!

فریاد زدم:

- درست است. آفرین. ایران ، توده ، خمینی.

با غرور فراوان به رفقای همراه نگاه کردم و پیروزمندانه لبخند زدم. خوشحال بودم که بالاخره توانسته ام منظورم را به رفقای شوروی بفهمانم و موقعیت خودمان را حالی بکنم. افسر جوان چیزهایی پرسید و تلاش کرد تا با ایما و اشاره و شکلک در آوردن منظورش را به ما حالی کند. متأسفانه تلاشی بود عبث و بیهوده. زیرا به غیر از چهار کلمه ی رفقا، ایران، توده، خمینی چیز دیگری نمیشنید. بیچاره ها در آن ظلمت شب گرفتار آدمهایی شده بودند که زبانشان را نمیدانستند و مثل صفحه ای که سوزن خورده باشد، چهار کلمه را تکرار میکردند. چهار کلمه ای که يك چهارمش نا مفهوم و نا آشنا بود. راستی اگر این افسر روزی خاطراتش را بر روی کاغذ بیاورد، چه خواهد نوشت؟

یارو که چیزی دستگیرش نشده بود، با احتیاط و آرام هر سه نفر ما را یکصد و هشتاد درجه چرخانید و اشاره کرد تا بسوی مرز گام بر داریم. زبانمان بند آمد و دنیا جلوی چشمانمان تیره و تار شد. از قرار معلوم آنان قصد داشتند ما را بر گردانند و رد مرز کنند. افسر جوان درکنار ما گام بر میداشت و دو سرباز پشت سرمان قرار داشتند. ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- رفقا، ایران ، توده، کمونیست، مارکس ، لنین

قنداق تفنگی که برکتف راستم اصابت کرد، زبانم را بند آورد. راه رفته را باز گشتیم و به کنار سیمهای خاردار رسیدیم. افسر با انگشتان دستش بریدن و قیچی کردن را به نمایش

در آورد. فوراً منظورش را فهمیدیم. می خواستند بدانند که ما از کدام نقطه وارد خاک کشورشان شده ایم. گویا خطر داشت رفع میشد.

جلو افتادم و از آنان خواستم تا بدنالم بیابند. خوشبختانه زیاد از گذرگاهی که در سیمهای خار دار ایجاد شده بود دور نشده بودیم. به محض رسیدن به گذرگاه، با دقت تمام ته کفشهایمان را با ردهای تازه ای که بر روی خاک مانده بود تطبیق نمودند. افسر جوان چراغ قوه ای از جیبش بیرون آورد و بدقت سر سیمها را بازدید نمود. او میخواست مطمئن شود که سیمها از قبل بریده شده اند و ما گذرگاه جدیدی نگشوده ایم. این مطلب را حدس زدم. حدسی که بعد ها دانستم بی ربط نبوده است. زیرا آنان با دقت و وسواس هرچه تمامتر سر سیمها را بازرسی کردند.

پس از فراغت از کار بازرسی، افسر جوان با زبان بین المللی ایما و اشاره از ما پرسید که آیا موقع عبور از مرز کسی ما را دیده است یا نه؟ با همان زبان به او جواب منفی دادیم. لبخندی زد و با اشاره از ما خواست که بطرف ماشین حرکت نماییم. راننده ی ماشین پروژکتورهایش را از مدتها پیش خاموش کرده بود و در تاریکی به مسیر ما چشم دوخته بود.

در دل به سادگی و بیخبری افسر جوان میخندیدیم. بیچاره خیر نداشت که ما از بین دو پاسگاه مرزی گذشته ایم و قدم به خاک آنان گذاشته ایم. او نمیدانست که افراد مستقر در دو پاسگاه مرزی نه تنها از عبور ما خبر داشتند بلکه تا آخرین دقائق نیز ما را می پایبده اند تا مطمئن شوند که از مرز میگذریم و دیدار مجددی در کار نخواهد بود. ای بسا که هم اکنون نیز از بلندای صخره ها و یا پشت بام پاسگاههای خود چشم بدین نقطه ی مرزی داشتند و به سادگی و حماقت افسران و سربازان ارتش سرخ میخندند.

به اتفاق دو سرباز و سگ گرگی به عقب ماشین پریدیم. افسر در کنار راننده نشست و ماشین به حرکت در آمد. مقصد معلوم نبود. راننده بدون در نظر گرفتن چاله چوله های جاده بر پدال گاز پای میفشرد و از خط مرزی فاصله میگرفت. مسافتی از راه را چراغ خاموش طی کرد و سپس چراغهایش را روشن کرد. سرکار استوار حتما به این زرنگی و پلنتیک راننده میخندید! مسافت قابل توجهی که از مرز فاصله گرفتیم، دوسرباز روس شروع کردند با همدیگر حرف زدن. آنان بلند بلند حرف میزدند و قاه قاه میخندیدند. ما چیزی از گفته های آنان نمیفهمیدیم اما حدس میزدیم که در باره ی ما گفتگو میکنند. آنان مرتباً دو کلمه ی ایران و خمینی را تکرار میکردند و از خنده روده بر میشدند.

بیک اردوگاه نظامی وارد شدیم. اردوگاهی که ما از دور آنرا يك دهکده ی مرزی تصور میکردیم. دهکده ای با همه ی ویژگیهای دهکده های رمانها و داستانهای روسی.

ما را به اتاقی کوچک و نیمه تاریکی هدایت کردند. اتاقی با چند تخت زوار در رفته ی سربازی و يك میز رنگ و رو رفته که بی گمان از دوران جنگ جهانی دوم بیادگار مانده

بود. افسر و سر بازان همراه، پس از هدایت ما به اتاق، درب را بستند و رفتند پی کارشان. از دریچه‌ی کوچکی که بالای سرمان قرار داشت محوطه‌ی بیرون را نگاه کردم. محوطه‌ی اردوگاه خالی بود و جز چند سنگ و لگرد که بدون هدف در محوطه پرتاب می‌شدند و باین طرف و آنطرف می‌دویدند چیزی بچشم نمی‌خورد. با وجود آنکه شام نخورده بودیم احساس گرسنگی نمی‌کردیم. رسیدن به آزادی و نفس کشیدن در سر زمین سوسیالیسم همه چیز و همه کس را از خاطرممان برده بود. حتی گرسنگی و تشنگی را. تختها را مرتب کردیم و هر کدام در گوشه‌ای ولو شدیم. چیزی نگذشت که بخوابی عمیق و لذت بخش فرو رفتیم. ساعت ده صبح با صدای سربازی که برایمان صبحانه آورده بود از خواب برخاستیم. سرباز سینی صبحانه را که عبارت بود از سه برش نان سیاه، سه لیوان چای کم رنگ و مقداری پنیر، بر روی میز گذاشت و بدون کلمه‌ای حرف خارج شد.

اتاقی که ما در آن نگهداری میشدیم بدوران قبل از جنگ جهانی دوم تعلق داشت. دوران درگیری گارد سرخ با ارتش سفید. سقف کوتاه، دیوارهای دود گرفته و چاله چوله‌های اطراف حکایت از این میکرد. توالت و دستشویی کوچکی در گوشه اتاق وجود داشت که با بی میلی تمام ساخته شده بود و گند و کثافت از سر و رویش میبارید. اگر از منطقه‌ی گرگان و دشت ترکمن اقدام بفرار کرده بودیم و افسر و سربازان ارتش سرخ را ندیده بودیم به این تصور می‌افتادم که اسیر مجاهدین افغان شده ایم و هم اکنون در یکی از اردوگاههای مرزی آنان بسر میبریم.

یک هفته تمام در آن دخمه ماندیم. بدون هواخوری و حمام. هیچکس زبان ما را نمی‌فهمید. همانطور که ما زبان آنان را نمیدانستیم. بازجویی و بازپرسی‌ای نیز در کار نبود. تنها موجودی که میدیدیم همان سربازی بود که روزانه در سه نوبت برایمان غذا می‌آورد و بدون کلمه‌ای حرف یا لبخندی تصنعی میرفت.

روز هشتم یا نهم درب اتاق باز شد و یک افسر میانسال به اتفاق یک نفر دیگر که لباس غیر نظامی بر تن داشت و حدوداً چهل ساله بنظر میرسید وارد شدند. بعد از سلام و احوالپرسی رفیق غیر نظامیمان با لهجه‌ی غلیظ آذری و فارسی شکسته بپسته‌ای که با کلمات آذری و روسی رفوگیری می‌شد به ما خوش آمد گفت. انگار دنیا را به ما داده بودند. بالاخره یک نفر پیدا شده بود که چندکلمه‌ای فارسی میدانست. خود نعمتی بود. او دفتر چه و خودکاری از جیبش بیرون آورد و ضمن یادداشت کردن اسم و مشخصات ما سئوالاتی از این قبیل نمود. چرا به شوروی آمده اید؟ از کدام راه وارد خاک شوروی شده اید؟ آیا در طول راه با پاسداران و مرزبانان ایرانی برخورد نموده اید؟ از رفقای توده‌ای و فرقی چه کسانی را میشناسید؟ چه کسی یا کسانی را به عنوان معرف خود معرفی میکنید؟

به همه سئوال‌ها جواب دادیم و چند نفر از رفقای بالای حزب را که هم اکنون در زندان جمهوری اسلامی ایران بسر میبرند، نام بردیم. سپس من نام چند تن از رفقای رده پایین و از جمله مسئول تشکیلات خودمان را نیز گفتم. رفیقی که همه چیز و همه کس را فروخته بود و بدون بجا گذاشتن رد یا نشانه ای غیبش زده بود. در این باره چیزی به رفیق آذریمان نگفتم. تصمیم داشتم پس از تماس با حزب همه چیز و حتی شایعات پیرامون وی را بنویسم و در اختیار رهبران برون مرزی حزب قرار بدهم. با این امید که در آینده افرادی چون وی نتوانند با نفوذ در احزاب و سازمانهای مترقی به منافع خلق لطمه بزنند و با سرنوشت عده ای انسان شریف و با صداقت بازی کنند. افشای چنین عنصر خطرناک و ضعیفی را وظیفه ی انقلابی و انسانی خود میدانستم. علاوه بر آن، اگر این مسئله را افشا نمیکردم و سکوت پیشه مینمودم چه بسا که بضرر خود تمام میشد و آینده ام را با خطر مواجه میکرد. چون دیر یا زود این قضیه آفتابی میشد و رفقای کمیته مرکزی از آن آگاه میشدند! بدون شك، دیگرانی که قبل از ما، میهن را پشت سر گذاشته و به اتحاد شوروی آمده بودند، در باره وی گزارش داده بودند و هم اکنون مقامات شوروی و مسئولین برون مرزی حزب در جریان کار وی بودند. سکوت و عدم افشای وی به ضرر خود تمام میشد و در آینده مرا با مشکل روبرو مینمود.

رفیق آذری با شنیدن نام ایشان گل از گلش شکفت و لبخند زنان گفت:

– پس مشکل چندانی ندارید. زیرا رفیق هم اکنون در منطقه است. او وظیفه ی سنگین رسیدگی بوضع رفقای حزبی ایرانی و کلیه افراد فراری از ایران را به عهده دارد. امیدوارم با کمک ایشان هر چه زودتر از اینجا خلاص شوید و به شهر بیایید. یخ کردم. رنگم مثل گچ سفید شد و مهره های پشتم لرزیدند. خطر از بیخ گوشم رد شده بود. رفیق عزیز و مبارز ما در خارج از کشور بسر میبرد و وظیفه ی خطیر رسیدگی به وضع آوارگان و ایرانیان فراری از ایران را بعهده داشت! واقعا آدم کار کشته و زرنگیست! آدمی که با آن پیشینه ی تاریخی توانسته بر سر رفقای برون مرزی حزب ما و مقامات شوروی را کلاه بگذارد، نادره مردیست بی همتا.

بر حماقت و تصورات غلط خودم خندیدم و بر خریت ذاتی و ابدیم هزاران بار لعنت فرستادم. بیچاره آقا رضا و دیگران! اگر این مردکه ی نفهم چیزی نمیگفت و بدون صغری و کبری کردن از من میخواست تا شمه ای در باره ایران و وضعیت تشکیلات حزب بعد از یورش دوم بنویسم یا بگویم، چه میشد؟ صد در صد خودم و دو رفیق همراهم را بیچاره کرده بودم!

گفتم که من از قبيله و تبار زرنگهای جامعه ی بشری هستم. نه از دار و دسته ی احمقها! به همین دلیل بدون دست پاچگی و لکننت زبان، نفس راحتی کشیدم و تلاش نمودم که خودم را بیش از حد ممکن خوشحال و مسرور نشان بدهم. سینه ام را صاف کردم و شمه ای از

مبارزات رفیق و پایداریش در راه دفاع از آرمان زحمتکشان، اعتقاد راسخش به انترناسیونالیسم پرولتری و عشق بی پایانش به اتحاد شوروی و انقلاب کبیر اکتبر را بر شمردم. رفیق آنری خشنود و راضی از جای برخاست و ضمن خدا حافظی، به ما اطمینان خاطر داد که رفیق مشترکمان فردا صبح زود در اردوگاه خواهد بود تا ترتیب خلاصی ما و حرکتمان به شهر را بدهد.

شب را بدون دغدغه ی خاطر خوابیدم و به استراحت پرداختم. برای اولین بار در زندگی شانسم یاری کرده بود. بهتر از این نمیشد! رفیق مسئول در اتحاد جماهیر شوروی تشریف داشت. صاحب مسئولیت و درجه و مقام هم که بود. براحتی و با اشاره ی انگشت میتوانست وضع مرا تثبیت کند و مرا به آرزوهایم برساند. حالا موقع خواب و استراحت بود. بعد از چند شبانه روز بیخوابی و دلهره ی شدید به یک استراحت درست و حسابی نیاز داشتم. بازداشت چند روزه در این اردوگاه و بی خبری از دنیای خارج کلافه ام کرده بود و داشت دیوانه ام میکرد. وضعیتی که حتی در زندانهای رژیم جمهوری گرفتارش نشده بودم. تنها اندیشه و فکری که مرا بخود مشغول نموده بود، نحوه بر خورد با رفیقی بود که همگان خائنش میدانستند و برای خویش تشنه بودند. پس از مدت‌های مدید او را می دیدم. برای من که فرقی نداشت! خدمت و خیانت او برایم یکسان بود. بهر صورت باید با وی کنار می‌آمدم و اگر لازم میشد گذشته اش را بدست فراموشی میسپردم و خاطره اش را از گوشه و زوایای مغزم می زدودم. بالاخره خودم نیز دست کمی از او نداشتم. منم تسلیم شده بودم و سازش با دشمن را بر پایداری و مقاومت در زندان ترجیح داده بودم. من حتی به آقا رضا نیز خیانت کرده و منویات قلبی خودم را بوی نگفته بودم. خیانت خیانت است و شاخ و دم ندارد. منتها هرکسی در حد توان و مسئولیتش می تواند اطلاعات بدهد و دشمن را شادکند. بر خودم نهیب زدم! نه، وضعیت من با او فرق میکرد. من حتی یک نفر را توی دردرس نینداخته بودم بر سر جان خودم معامله کرده بودم. فقط در رابطه با رهبران حزب گفته بودم که اگر حقیقتا جاسوسی کرده اند و خود به این خیانت معترفند، اعدامشان کنید! مگر خمینی و دم و دستگاه جنایتکارش منتظر دستور و نظر من بودند؟ اگر تمام ملت هم خواهان اعدامشان میشدند، در صورتیکه حضرات نمیخواستند اعدامشان کنند، اصلا تأثیری نداشت! من که بودم؟ سنگ تپیا خورده ای که حقیرترین فرد جامعه ی بشری نیز برایم تره خرد نمیکرد! علاوه بر این من به کسی یا کسانی خیانت نکرده بودم. چه کسی را معرفی کرده بودم؟ در حالیکه خیلی ها را میشناختم و میدانستم که خودشان را معرفی نکرده اند و کماکان به فعالیت‌های خودشان مشغولند! چشمم را بر روی هم گذاشتم و لام تا کام حرفی نزد. درست است که سیاستمدار نبودم و از فلسفه و اقتصاد و اقتصاد سیاسی اطلاعی نداشتم، اما تو عالم لوطی گری، لو دادن و فروختن دیگران را خیانت میدانستم و من خائن نبودم. لبخندی زدم و با خود گفتم: خواب را عشق است!

صبح زود از خواب برخاستم. دست و رویم را شستم و لباسم را مرتب نمودم. پس از صرف صبحانه از جای برخاستم و در طول اتاق شروع به قدم زدن کردم. گذشته را سبک و سنگین میکردم و در مغزم داستانی نو طرح ریزی مینمودم. داستانی نو درباره رفیقی که تا چند لحظه ی دیگر از راه میرسید و ما را از این وضع کسل کننده نجات میداد. در این داستان جدید لکه ی سیاه و تاریکی در باره گذشته ی رفیق وجود نداشت. همه اش مبارزه بود و حماسه. پیکار بود و سر بلندی. افتخار برای حزب، طبقه ی کارگر و اردوگاه سوسیالیسم. گور پدرشان! همه جا آسمان همین رنگ بود و به زرنگها احترام میگذاشتند. پس از انقلاب چه شد؟ همه ی آنهایی که زمان شاه سوار بودند، سوار ماندند و پیاده ها هم پیاده! با این تفاوت که عده ی قلیلی آخوند شپشو و مرده خور به جمع سواره ها اضافه شدند!

همراهانم بر روی تخت خودشان نشسته بودند و در گوشی با یکدیگر حرف میزدند. اصلا و ابدا برایم مهم نبود که چه میگویند و در باره ی چه موضوعی بحث میکنند. بی صبرانه انتظار میکشیدم و مرتبا ساعت را نگاه میکردم. اتاقی مستقل. ضبط صوتی دست چنم و تعدادی نوار ضبط صوت با حقوقی بخور و نمیر. این بود همه ی آن چیزی که من از زندگی میخواستم و انتظارش را داشتم. این رفیق و این سرزمین میتوانستند به این خواسته ی ناچیز و حقیر من جامه ی عمل بپوشانند. گور پدر زندگی و مبارزه ی طبقاتی بی سرانجامش.

بالاخره لحظه ی موعود فرارسید. رفیق قدیمی با سر و وضعی آراسته و شیک بهمراه یک افسر از راه رسیدند و وارد اتاق ما شدند. چه لحظه ی با شکوهی! در این مدت آبی زیر پوستش دویده بود و لپهایش گل انداخته بودند. با دیدن ما بغل گشود و چون جان شیرین مرا در بغل گرفت. افسر روس که تصورش را هم نمیکرد، خیر دار در گوشه ای ایستاد و ساکت و صامت نظاره گر صحنه شد. مراسم دیدار و آشنایی به سبک و شیوه ی ایرانی بر گزار شد. همراهانم را معرفی کردم و تأکید نمودم که هر دو از رفقای خوب و با ارزش ما هستند که در رده های پائین تشکیلات فعالیت میکردند. رفیق قدیمی همراهانم را نیز در آغوش کشید و صورتشان را بوسید.

بعد از معرفی و توضیحات اولیه بین او و افسر روس اشاراتی رد و بدل شد. سپس رفیق بما گفت:

– رفقا بلند شوید برویم بیرون و زیر آفتاب لذت بخش صبحگاهی قدمی بزنیم. در این اتاق تاریک دل آدم میگردد و نفسش بند میآید.
بدون مکث ادامه داد:

– کارهای اداری و رسمی چند دقیقه ای طول میکشد. رفیقی را که دیروز ملاقات کردید فرستاده ام تا کارها را ردیف کند و ترتیب خلاصی شما را بدهد. به مجرد ردیف شدن

کارها و بر طرف شدن موانع قانونی و دولتی به شهر میرویم و کارهای مبارزاتی مان را دنبال میکنیم.

لبخندی زد و در ادامه گفت:

- شانس آوردید که من در همین دور و حوالی بودم! گرنه معلوم نبود تاکی در این اردوگاه بمانید!

وارد محوطه ی جلوی اتاق شدیم. همراهانم بر روی نیمکت چوبی بزرگی که رو بروی اتاق ما قرار داشت نشستند و مشغول صحبت شدند. افسر روس سیگاری روشن کرد و آرام آرام از ما فاصله گرفت و کمی دورتر به قدم زدن پرداخت. رفیق قدیمی بازوی مرا گرفت و بدنبال خودش کشید. به محض دور شدن از دیگران بی تابانه پرسید:

- تعریف کن! از ایران چه خبر؟ وضعیت رفقا چطور است؟

سرم را تکان دادم و با صدایی آرام گفتم:

- وضعیت ایران خیلی خراب است. هر روز هم که میگذرد خرابتر و بدتر میشود. جنگ با شدت و حدت تمام ادامه دارد و روزانه علاوه بر وارد آوردن خسارات بیشتر و بیشتر، قربانیان زیادتری نیز میگیرد. رفقا هم که کماکان در زندان سپاه و داسرای انقلاب بسر میبرند و زیر شدیدترین شکنجه های قرون وسطایی قرار دارند. تا آنجا که من خبر دارم چند نفری در تهران و شهرستانها زیر شکنجه شهید شده اند. بر اساس شایعاتی که در میان مردم وجود دارد، بیشتر کسانی که زیر شکنجه شهید شده اند، آنهایی هستند که حاضر به مصاحبه و شرکت در شوهای تلویزیونی نشده اند. اوضاع و احوال مجاهدین از همه بدتر است. زیرا هر روز يك دسته شان را به جوخه های اعدام میسپارند یا با جرثقال در ملا عام دار میزنند.

حرفم را قطع نمود و گفت:

- همه ی این چیزها را میدانم. رفقای ما را چرا شکنجه میکنند؟ از آنها چه میخواهند؟ بعد از بورس کدام يك از بچه های تشکیلات خودمان را دیدی؟ نظرشان در مورد من چه بود؟ کاملاً برابرم روشن بود که استاد اعظم بدنبال چه میگردد و باچه هدفی مغز مرا به کار گرفته است. خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

- تعدادی از رفقا جابجا شده و به شهرهای شلوغ و پر جمعیت رفته اند. آنان مذبحخانه تلاش می کنند که تتمه ی تشکیلات را حفظ کنند و از زیر ضربه خارج نمایند. اما چه فایده که مردم در خوابند و نیروهای انقلابی ساده لوح و غافل. عده ای از رفقا نیز از مرزهای مختلف کشور فرار نموده و بکشورهای ترکیه، پاکستان، افغانستان و دوبی پناهنده شده اند. بازویم را فشار داد و گفت:

- در باره تمام این مسائل بعدا هم میشود صحبت کرد. باندازه ی کافی وقت داریم. جو عمومی شهر پس از فرار من چطور بود؟ رفقای داخل چه نظری دارند؟ خانواده های رفقا چطور؟ از فرار بموقع من خوشحال بودند یا عصبی و ناراحت؟

مجددا خودم را بگوچه ی علی چپ زدم و بی تفاوت و خونسرد به سخنانم ادامه دادم:

- پیش از انقضای مهلت تعیین شده از سوی دادستانی کل انقلاب، بیشتر هواداران و اعضا حزب که دستگیر نشده بودند با در دست داشتن دو قطعه ی عکس و يك رو نوشت شناسنامه به ستادهای خبری سپاه پاسداران رژیم مراجعه نمودند. پاسداران نیز پس از يك بازجویی مختصر آزادشان کردند. ظاهراً خطری این دسته از رفقا را تهدید نمیکند. اما بر اساس شایعات موجود بعید نیست که در موقع مقتضی جمع و جورشان کنند و حسابشان را برسند. مردم میگویند که در حال حاضر کلیه ی زندانهای رژیم پر و جایی برای افراد اضافی و کم خطر ندارند. در بیشتر زندانهای کشور بویژه زندانهای اوین، گوهر دشت و ولی عصر بعثت کمبود جا زندانیان را با چشمان بسته در راهروها نگه میدارند. در بیشتر موارد در يك سلول انفرادی بیش از ده دوازده نفر زندانی زندگی میکنند. زندانیان به نوبت میخوابند و استراحت میکنند. شوهای تلویزیونی نیز کماکان ادامه دارد. اما مردم حال و حوصله ی تماشای این برنامه ها را ندارند. زیرا آش حضرات بی اندازه شور و بی مزه شده است. بعضی از اعترافات چنان مسخره و بدور از واقعیت هستند که پاسداران رژیم نیز خنده شان میگیرد. مثلاً یکی از افسران در یکی از شوهای تلویزیونی ادعا کرد که حزب به وی و دوستانش مأموریت داده بود تا تعدادی موشك تاو و دیگر موشکهای دور برد را از پادگانها بدزدند و در اختیار سازمان مخفی حزب قرار بدهند!

درتمام این مدت به چهره ی استاد اعظم و رفیق کبیر نگاه میکردم. با تمام وجودم احساس میکردم که هیچ علاقه ای به شنیدن داستانهای من ندارد. تنها دلیل گوش دادنش به حرفهای من این بود که فکر میکرد در خلال این داستانها گریزی به صحرای کربلا میزنم و نظر خودم و دیگران را درباره ی او و شاهکارهایش بزبان میآورم.

چنین قصد و نییتی نداشتم و نمیخواستم به همین سادگی در دام بیفتم. هنوز در معرض خطر قرار داشتم و او می توانست با يك اشاره كلك مرا بکند. بیشتر دوست داشتم که به سئوالانش جوابهای دو پهلو و سر بالا بدهم. تا جوابهای مشخص. البته توجیهاتش برایم جالب بود و خیلی دوست داشتم که بعضی چیز ها را از زبان خودش بشنوم. مثلاً دوست داشتم بدانم که چطور خیانت به رفقایش را توجیه میکند. یا برای چوب حراج زدن به تشکیلات و دادن آن همه اطلاعات به ستاد خبری سپاه چه دلیل و برهان مشخصی دارد. حتی ماستمالی کردن این قضایا توسط وی برایم جالب و شنیدنی بود. بنا بر این با زرنگی و استادی تمام سخن را به اینجا کشاندم که:

- چیزی که برای همگان جالب بود و بیشتر بچه های تشکیلات ما را گیج و مبہوت نموده بود، اطلاعات وسیع و گسترده ی بازجویان و بازپرسان ستاد خبری سپاه از درون تشکیلات ما بود. زیرا آنان نه تنها تک تک بچه ها را به اسم و رسم می شناختند، بلکه رده تشکیلاتی و مسئولیتهای آنان پس از انقلاب تا لحظه ی دستگیری را نیز می دانستند. علاوه بر آن از تعداد ماشینها، موتورسیکلتها، ماشینهای تحریر و تکثیر و غیره نیز خبر داشتند. حتی می دانستند که این وسایل تحویل چه کسانی است و مسئولیت حفظ و نگهداریشان بعهده ی چه کسانیست. پاسداران همه چیز را می دانستند و از جزئیات کار نیز با خبر بودند. نظر رفقا این بود که یکی از رفقای رده بالای سازمان نفوذی دشمن بوده و اطلاعات تشکیلات را لحظه به لحظه به مسئولین سپاه گزارش میکرد است. چهره در هم کشید و گره بر پیشانی انداخت. با دستپاچگی و شتابزده به میان حرفم پرید و گفت:

- نظرشان چی بود؟ آنها بیشتر به چه کسی بد بین بودند؟

لبخندی زدم و مودیانہ گفتم:

- والله چه بگویم؟ خودتان بهتر می دانید که..

صحتیم را برید و در حالیکه روبرویم ایستاده بود، دوبازویم را گرفت و گفت:

- بگذریم! همان مزخرفات همیشگی! مقصر کسیست که دست و پا چلفتی نبوده و گیر نیفتاده است.

مکثی کوتاه نمود و در ادامه گفت:

- خوب گوشهایت را بازکن! بزودی ما به شهر میرویم. در آنجا عده ی زیادی از ایرانیان فراری زندگی میکنند. آنان ظاهراً رفقای ما هستند و بخاطر توده ای بودن یا مخالفت با رژیم فراری شده اند. از چه طریق و چه راهی معلوم نیست! در مرحله ی اول تعدادی از اعضا و هواداران دیگر گروههای سیاسی هستند که آنتن هایشان را شب و روز میچرخانند و بدنبال خبرهایی هستند که از آن کوهی بسازند و درموقع مقتضی بر علیه حزب ما و اتحاد شوروی بکار گیرند. باید چهار چشمی مواظب آنها بود و بهانه ای بدستشان نداد. در مرحله ی بعد باید پذیرفت که رژیم ملایان نیز بیکار ننشسته و عده ای از جاسوسان و خبرچینانش را در کنار دیگران کاشته و به اینسوی مرز فرستاده است. تو وظیفه داری که کاملاً مواظب خودت باشی و در دام دیگران گرفتار نشوی. اصلاً و ابداً نباید به فرد یا افرادی که بتو نزدیک میشوند اعتماد کنی! هیچگونه اطلاعات درست و غلطی در باره ی داخل به کسی نمیدهی! يك بی احتیاطی كوچك و بر زبان راندن يك جمله ی نامربوط زندگی و آینده ات را بخطر میاندازد. رفیقانه بتو هشدار میدهم که شش دانگ حواست را جمع کنی و چهارچشمی مواظب افراد دور و برت باشی. کسانی که بزودی می بینی، به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستند حقیقت زندگیشان را با دیگران

در میان بگذارند. در میانشان افراد کارکشته و زرنگ کم نیستند. افرادی که بدنبال خیرهای داغ هستند و برای بدست آوردن خبری جدید انگشتشان را به هرسوراخ و سنبه ای میکنند. آنان از راههای مختلف و باشیوه های گوناگون وارد میشوند تا طرف مقابلشان را خام کنند و باصطلاح تخلیه ی اطلاعاتیش نمایند. منظورم اینست که زرنگ باشی و در دام نیفتی.

در دل به حرفهایش خندیدم. اما سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او بدون تعارف و مکث گفت:

– بنا براین گور پدر دیگران! دو دستی باید کلاه خودت را بچسبی و مواظب باشی که باد آنرا نبرد! به هیچ کدامشان مربوط نیست که تو بزندان افتاده ای! در زندان چه کسانی را دیده ای و چطور آزاد شده ای. خاطره ی زندان، آقا رضا و دیگران را از خاطرت ببر! صراحتاً بگویم که اگر بو بیرند و بدانند که تو پس از سازش با پاسداران و آزادی از زندان به مهاجرت آمده ای کارت زارست! کوچکترین بلایی که بسرت بیاورند، دستگیری بر گرداندن به ایرانست و بس! فهمیدی؟ امیدوارم شنیده باشی!

شیر فهم شده بودم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. سرم گیج میرفت. رفیق عزیزمان از همه ی جریانات خبر داشت و میخواست با رو کردن آخرین برگ برنده بمن بگوید که هالو جان! من هفت قاب قمار خانه را رنگ کرده ام و اجازه نمیدهم که بز مچه ای چون تو مرا ببازی بگیرد. بنا بر این مثل بچه ی آدم راه برو و هر چیزی را که میپرسم جواب بده! من نیازی بشنیدن جریانات صدتا یگ غاز تو و امثال تو ندارم!

سرفه ای کرد و گفت:

– موضوع بزندان افتادنت را فقط من میدانم. کس دیگری خیردار نیست. زیرا تاکنون حتی یگ نفر از مجموع کسانی که پس از یورش به این سوی مرز آمده اند و خود را به ما و مقامات محلی معرفی نموده اند، به این موضوع اشاره ای نکرده اند. اصلاً و ابدا در موقع پرکردن آنکت و نوشتن گزارش در باره ی اوضاع ایران به این مطلب اشاره نکن! منظورم برای مسئولین تشکیلات و رفقای شوروی است. این جماعت هرچه کمتر بدانند بهتر است. حالاً بطور فشرده بگو که رفقای داخل نظرشان در باره ی من چیست؟ اعم از زندانی و غیر زندانی! دانستن این موضوع اهمیت اساسی دارد. ما میتوانیم بر اساس آن نظریات گام برداریم و برای آینده برنامه ریزی کنیم.

برای یگ لحظه خودم را باختم. کدام مادر مرده ی بی همه چیزی خبر بزندان افتادن مرا به این شیطان مجسم داده بود؟ لبخندی زدم و سرم را به علامت تأثر تکان دادم. تشکیلات کلا آلوده بود و هرکسی میتوانست این خبر را به گوش او و دیگران رسانده باشد. بی جهت و بدون دلیل نبود که فرمانده ی سپاه پاسداران رژیم بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد و به همه اطمینان خاطر داد که ما به کمک سربازان گم نام امام زمان تشکیلات داخلی این حزب

خائن را متلاشی کردیم، بزودی تشکیلات برون مرزی آنرا نیز از هم خواهیم پاشید! چطور میخواهند تشکیلات خارج را متلاشی کنند؟ بکمک مهره ها و عواملی که در کنار رهبری جا داده اند و سر نخ آنان را در دست دارند! مگر رژیم گذشته همین کار را نکرد؟ جریان شهریاری نمونه ی کوچکی از آن بود! از کجا معلوم که همین رفیق ما، شهریاری آینده نباشد؟ همه میدانند که او به چه طریقی فراری شده و به این سوی مرز آمده است! تازه پس از مدتی به ایران برگشته و با عده ای از رفقای مرکز تماس گرفته و برگشته! آنهم به همراه زن و بچه! چطوری؟ سپاه میدانند!

گور پدرشان! به من ارتباطی نداشت! پرده پوشی حقایق و طفره رفتن از جواب دادن بضرر خودم تمام میشود. سرنوشت و آینده ی من در دست او بود. براحتی می توانست کلکم را بکند و از شترم خلاص شود. من حکم بیچک ترد و شکننده ای را داشتم که بدون حایل و تکیه گاه نابود میشدم و توفان حوادث اثری از من برجای نمیگذاشت. بنا براین با دلخوری گفتم:

- قصد فریب دادن و گمراه کردن شما را ندارم. در تمام منطقه چنین شایعه نموده اند که شما همه ی تشکیلات را بصورت دربست در اختیار سپاه پاسداران رژیم قرار داده اید و تگ تگ بچه های فعال و نیمه فعال را معرفی نموده اید. بچه ها معتقدند که شما پس از دستگیری سال شصت با سپاه همکاری میکردید و نفوذی آنان بوده اید!

البته تنها شما نیستید که بر سر زبانها افتاده اید. بیشتر کسانی که به خارج فرار کرده و اکنون دارای پست و مقامی در رهبری هستند، چنین سرنوشتی دارند. به عقیده ی بچه های داخل، بیشتر این افراد به دیگران توصیه نموده اند که خود را به سپاه پاسداران رژیم و داسراهای انقلاب اسلامی معرفی کنند. تأخیر در انتشار روزنامه ی ارگان و ندادن رهنمود تشکیلاتی به رفقای داخل جهت مقابله و رویایی با رژیم را خیلی ها به حساب خیانت رفقای خارج و همکاریشان با رژیم میدانند! زیرا این وضعیت سر در گمی، در تمام دوران فعالیت حزب سابقه نداشته است.

اما در رابطه با زندان! حقیقتاً در تمام مدتی که زندانی بودم، بغیر از آقا رضا کسی را ندیدم. همان روز اول مرا به سلول او بردند. او در این رابطه صحبتی نکرد. چون حال و روزگار درست و حسابی نداشت. بلایی بسرش آورده بودند که بیا و ببین. اگر تا حالا شهید نشده باشد شانس آورده است. تنها یکبار که با هم صحبت میکردیم گفت: ((هرچه ما و ملت در بند ایران میکشیم از ناحیه ی فرصت طلبان و آدم فروشانیست که هر روز به رنگی در میآیند و برای حفظ منافع ننگین و حقیرانه ی خود همه چیز و همه کس را قربانی مینمایند.)).

شانه هایش را بالا انداخت. لبخند مودیانه ای زد و گفت:

- رضا حرف مفت زده! ببین چه میگویم! در فرصت مناسب مینشینی و تمام این مسایل را بطور مفصل و مشروح مینویسی. منظورم صحبتها و شایعاتیست که پشت سر من وجود دارد. به انضمام جریانات دوران زندان خودت. کلمه ای در این باره به احدی نمیگویی! چون خودت را بر باد میدهی و نابود میکنی! در آنصورت من نیز نمی توانم از تو دفاع کنم و سپر بلایت بشوم. همانطور که گفتم باید چشم و گوشت را باز کنی و مواظب باشی که سخنی بر زبان نیاوری. سرفه ای کرد و در ادامه گفت:

- خوب گوشهایت را باز کن و ببین که چه میگویم! تو تا لحظه خروج از ایران مخفی بوده ای و در گوشه ای زندگی میکردی! آنچه را نیز که در باره ی من شنیده ای فراموش کن! اصل رفقای رهبری و رفقای شوروی هستند که باید به ما اعتماد داشته باشند! بقیه کشکند و حرفشان خریداری ندارد. من تمام جزئیات کارم را به اطلاع رفقا رسانده ام و تگ تگ آنان در جریان کار حال و گذشته ام هستند. حزب ما در موقعیت و وضعیت استثنایی و بحرانی بسر میبرد. در چنین جوّ و فضایی که بر ایران و جهان مسلط است، وجود يك انسان کاردان و ورزیده که چم و خم مبارزه را بداند، بر هزاران عضو و هوادار بی مصرف که نقش سیاهی لشکر را بازی میکنند، رجحان و برتری دارد! بقول یکی از رفقای رهبری يك تشکیلات ده دوازده نفره برای ما کافیست. دستی به شانه ام زد و لبخند زنان گفت:

- امیدوارم تمام چیزهایی را که بتو گفتم بخاطر بسپاری و هیچوقت فراموش نکنی! سرم را بعلاامت تائید نکان دادم و گفتم:

- اطمینان داشته باشید که تحت هیچ شرایطی زبان باز نخواهم کرد و چیزی نخواهم گفت که موقعیت خودم و دیگران را به خطر بیندازد! لبخندی رضایتمندانه زد و گفت:

- تو هم غصه ی هیچ چیز را نخور! وقتی که من ترا تائید کنم هیچ قدرتی نمیتواند به پر و پایت بپیچد و بتو بگوید که بالای چشمت ابروست! خاطرت از هر جهت آسوده باشد. پس از مکثی کوتاه گفت:

- موضوع بعدی که حائز اهمیت است و باید کاملاً رعایت بکنی وضعیت کیانوری و رهبری درون زندان است! رهبری جدیدحزب، دل خوشی از آنان ندارند. همه شان به نحوی از انحا توسط کیانوری گزیده شده اند. مخصوصاً رفقا صفری و لاهرودی. بقیه ی رفقای فرقه نیز دل خوشی از وی ندارند. از دیدگاه رهبری فعلی، او خائن است و باعث نابودی حزب شده است، بنابراین کاملاً مواظب باش و بدان که دفاع از کیانوری و رهبری در بند، یعنی دفاع از رژیم خمینی. رژیمی که در حال حاضر ما و رفقای اکثریت خواهان

سرنگونیش هستیم. رهبری گذشته ی حزب، آنچنان بلائی به روزگار ما آورده که نواده ها و نییره های ما نیز باید جوابگو باشند!

از رفیق تشکر کردم و گفتم:

– از لطف شما متشکرم. در فرصتی که داریم، اگر موضوع دیگری وجود دارد که به آینده ی حزب و رفقا بستگی دارد، به من بگوئید، چون میترسم ندانسته حرفی بزنم و کار را خراب بکنم!

مجددا دستی به پشتم زد و لبخند زنان گفت:

– يك موضوع دیگر که میخواستم بتو گوشزد کنم! در موقع پر کردن آنکت برای حزب و رفقای شوروی نگو که سواد درست و حسابی نداری! در برابر سئوالی که از تو میکنند، بنویس که دانشجوی اخراجی هستی. مثلا دانشجوی..

به میان حرفش پریدم و گفتم:

– تاریخ!

– آفرین! تاریخ یا اقتصاد. دورشته ای که در آینده خیلی خیلی بدرد حزب میخورد. این موضوع را از این نظر گفتم که ما سعی میکنیم در آینده ی نزدیک ترا به دانشگاه بفرستیم. تو که مجبوری عمری تلف کنی. چرا از این فرصتی که دست داده استفاده نکنی!

متعجبانه نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

– تعجب نکن! مدرک و گواهینامه ای لازم نیست. کافیهست که ما تائید کنیم و بنویسیم رفیق در گذشته دانشجوی بوده است. صلیب سرخ برایت مدرک درست میکند و ثبت نامت مینماید. مسئله ی دانشگاه هم غم و غصه ای ندارد. کافیهست که هر روز سر کلاس درس حاضر شوی. خودشان نمره ی قبولی را به تو میدهند! اگر هر از چند گاهی ((حرمتی)) هم به استاد بدهی که نور الی نور است. با نمرات عالی قبول میشوی و پایان نامه ی تحصیلی ات را میگیری!

مکئی کرد. دستی به سببش کشید و چنین وانمودکرد که می خواهد موضوع مهمی را بخاطر بیاورد. رو برویم ایستاد. دستانم را در میان دستانش گرفت و گفت:

– داشتم فراموش میکردم. همانطور که گفتم، بزودی به شهر میرویم. در محلی که ما زندگی میکنیم تعداد زیادی ایرانی وجود دارند. ایرانیانی با روحیات و گرایشات گوناگون و رنگارنگ. فدایی، مجاهد، راه کارگری و غیره. آشنایی و اطلاع از نقطه نظرات آنان برای ما اهمیت اساسی و حیاتی دارد. سعی کن که به آنان نزدیک شوی و بدانی که چه نقطه نظراتی دارند و بیشتر در باره ی چه مسایل و موضوعاتی بحث و گفتگو میکنند. بمنظور فراموش نکردن تمام یا قسمتی از شنیده هایت، بهترست آنها را در يك برگ کاغذ یا دفترچه ای کوچولو یاد داشت نمایی. نکات مهم اینهاست. نوع اظهار نظر. تاریخ و محل گفتگو. افراد حاضر و شرکت کننده در بحث! یادت که نمیرود؟

- نه! حتما اینکار را میکنم!

لبخند زنان گفت:

- هدف ما پاکسازی محیط و شناسائی افرادیست که به نحوی از انجا با رهبری حزب و اتحاد جماهیر شوروی خصومت و دشمنی دارند. جای آنها در میان ما و در کشور شوراهای نیست! دشمنان سوسیالیسم و طبقه ی کارگر باید بدانند که مسجد جای گو...ن نیست. کاری که تو میکنی خدمت به سوسیالیسم، اتحاد شوروی و حزب ماست! از همه مهمتر پلکانیست برای ترقی و پیشرفتهای تو در آینده!

- خیالتان از این بابت آسوده باشد! از همین امروز شروع میکنم!

چشمکی زد و گفت:

- تقریبا همه چیز را بتو گفتم. حالا برو و برفقا بگو که آماده ی حرکت باشند! من میروم ببینم که رفیقمان چکار کرده است!

بدنبال این سخنان بطرف ساختمان فرماندهی اردوگاه رفت. افسر روس نیز با قدمهای تند بدنبالش راه افتاد.

سوت زنان بسوی همراهانم رفتم. آنان کماکان بر روی نیمکت چوبی نشسته بودند و نجوا میکردند. با دیدن من صحبتشان را قطع نمودند و جویای چند و چون قضایا شدند. تبسم کنان گفتم:

- همه چیز بر وفق مراد است و جای هیچگونه تشویش و نگرانی نیست. هیچکس مثل ما شانس نیاورده است. تا چند دقیقه ی دیگر این اردوگاه لعنتی را ترک میگوییم و به شهر میرویم تا به جمع ایرانیانی بپیوندیم که قبل از ما از مرز گذشته و به اینجا آمده اند. گویا تعدادشان خیلی زیاد است. همه شان حزبی نیستند. افرادی از سایر گروهها و سازمانها نیز در میانشان هستند. افرادی با عقاید و ایدئولوژیهای مختلف. باید حواسمان کاملا جمع باشد و مرتکب خطا و اشتباه نشویم. هیچکس نباید بداند که ما از کدام مرز و به چه طریقی به اتحاد شوروی وارد شده ایم. مخصوصا نباید در رابطه با گیر افتادنمان بدست پاسداران و ژاندارمری کوچکترین اشاره ای بکنیم. چون به سرنوشت هر سه نفرمان بستگی دارد. این موضوع بین ما سه نفر میماند و به هیچ عنوان به بیرون درز پیدا نمیکند! خانم همراهان که هنوز حال و هوای درست و حسابی نداشت، دستانش را بهم مالید و گفت:

- بدیگران بگوییم که چه بشود؟ تا پای جان باید در حفظ این راز بکوشیم و از افشایش جلوگیری نماییم. بر زبان راندنش بغیر از آبرو ریزی و چیزی جز دردسر و گرفتاری نصیبمان نخواهد کرد. مخصوصا در میان ایرانیانی که در يك كلاغ، چهل كلاغ کردن شهره ی آفاقند و میزبانانی که به سایه ی خودشان نیز شك دارند و از هر کلمه ی نا مربوطی يك توطئه ی امپریالیستی بیرون میکشند. البته حق هم دارند. اگر چنین دقت و

برخوردی نمیکردند، نمیتوانستند این کشور پهناور را يك سال هم در مقابل دسیسه های دشمنانشان حفظ کنند!

در همین اثنا ماشین ولگای سیاهی در کنار ما وجلوی نیمکت چوبی ترمز کرد. رفیقی که دیروز ملاقات کرده بودیم وظیفه ی رانندگی و هدایت ماشین را بر عهده داشت. رفیق مسئول در کنار راننده و بر روی صندلی جلو نشسته بود و سوت میزد. با اشاره ی رفیق هر سه نفرمان سوار شدیم. ولگا به حرکت در آمد و با سرعتی زیاد از اردوگاه خارج شد. ماشین جاده را که چون ماری سیاه در میان دشتی سر سبز و زیبا دراز کشیده بود میبلعید و ما را بسوی آینده ای مبهم و نا معلوم میبرد. آینده ای مبهم و نا روشن که تنها انسانهای زرنگ و کارکشته میتوانستند بر آن پیروز گردند و شاهد بهروزی را در آغوش بکشند. قهرمانان و راست اندیشان در این آینده جایگاهی نداشتند. قهرمانیشان شمشیر هلاکی بود بر فراز سر خودشان و صداقتشان زهری بودکشنده که تنها بر جسم و جان خودشان آسیب میرسانید و در حلقومشان میریخت.

پس از طی مسافتی طولانی وارد شهر شدیم. شهری بزرگ، خلوت و صنعتی. از چند خیابان خلوت گذشتیم. رفیق مسئول تو ضیح داد که خلوت بودن شهر بدلیل آنست که مردم بر سر کارند و در کارخانه های متعددی که در این شهر وجود دارد به سازندگی و تولید مشغولند. سکوت شهر و خلوت بودن خیابانها انسان را بی اختیار به یاد فیلمهای وسترن میانداخت. فیلمی که در آن مردم شهر به کلیسا رفته و یا از ترس تبهکاران و راه زنان در خانه های خود پنهان شده اند و از پشت پنجره های خانه هایشان ورود کلانتر یا قهرمان اصلی فیلم را انتظار میکشند. رفیق مسئول گفت:

– بر اساس قوانین جامعه ی شوروی بیکاری و تن پروری جرم محسوب میشود. همه باید کار کنند و چرخ اقتصاد جامعه را بچرخانند. پلیس با کسانی که از محیط کار فرار میکنند و یا در ساعات کار کارخانه ها در خیابانهای شهر قدم میزنند بشدت برخورد میکند و تنبیه شان مینماید. در این جا قانون حکومت میکند و کسی که کار نمیکند نان ندارد!

بالاخره ماشین جلوی محوطه ای که بیشتر بیک اردوگاه آوارگان جنگی شباهت داشت توقف کرد. با اشاره ی رفیق از ماشین پیاده شدیم و به اتفاق قدم در محوطه گذاشتیم. صداها زن و مرد و کودک زیر درختان و روی چمن ها نشسته و یا در حال قدم زدن بودند. عده ای نیز در گوشه اینتخته و به لطیفه های دست چندم يك نفر گوش میدادند و با صدای بلند میخندیدند. در فاصله ای دورتر عده ای بر گرد فردی حلقه زده بودند که ترانه ای از شجریان را میخواند و به دیگران حال میداد. با ورود ما به محوطه، همه ی سرها بسویمان برگشت. جنب و جوشی تازه در میان حاضران پدید آمد. رفیق مسئول بطرف ما برگشت و گفت:

– من باید بروم. شما بروید و با دیگران آشنا بشوید! بعدا شما را مبینم.

جمعیت به حرکت در آمدند و بر گرد ما حلقه زدند. هر کس سئوالی میکرد و بدنبال جوابی بود. از کجا آمده اید؟ بچه ی کجا هستید؟ چند روز پیش از مرز رد شده اید؟ از ایران چه خبر؟ شوهای تلویزیونی هنوز ادامه دارد؟ تازگیها کسانی را دستگیر نکرده اند؟ از جبهه ها چه خبر؟ کربلا را گرفتیم یا نه؟ امام حالش چطور بود؟ احمد آقا هنوز هم گریه میکند؟ سئوالاتی از این دست و این قماش!

ما نیز با توجه به رهنمودهای رفیق مسئول با دادن جوابهای کوتاه و مختصر، خودمان را خلاص میکردیم و راه هرگونه گفتگو و ادامه ی سئوالات بیشتر را مینویسیم. لحظاتی بعد یکی از رفقا به ما خبر داد که باید بدفتر مسئول اردوگاه برویم. مسئول از مهاجرین جدید بود که با کمک و مساعدت دونفر از فرقه ای های قدیمی به رتق و فتق امور و رسیدگی به مسایل و مشکلات تازه واردین مشغول بود. در محل دفتر، با رویی گشاده به ما خوش آمد گفتند و مقدمان را گرمی داشتند. سپس به هر کدام از ما برگه ای دادند و از ما خواستند تا بپو گرافی خود و مختصری در باره ی اوضاع و احوال سیاسی ایران را بنویسیم.

بر اساس رهنمودهای رفیق قدیمی برگه را پر کردم و در اختیار آنان قرار دادم. دو نفر رفیق همراه من نیز به تبعیت از من برگه‌هایشان را قلمی نمودند. بدون کوچکترین اشاره ای به آنچه در مسیر بر ما گذشته است. در پایان به هر کدام از ما بسته ای دادند که محتوی یکدست لباس، لباس زیر، جوراب و دیگر وسایل و لوازم اولیه بود. مبلغ قابل توجهی روپل نیز به ما دادند تا بقیه ی مایحتاج خود را از بازار تهیه نماییم.

با گذشت زمان در میان بچه های قدیمی جا افتادیم و با بیشتر آنان باب دوستی و رفاقت را گشودیم. تب انقلابیگری و باز گشت هر چه سریعتر به ایران بمنظور بزیر کشیدن ملایان حاکم و نجات زحمتکشان ایران در آن روز ها داغ داغ بود. عرق بدن انقلابیون فراری هنوز خشک نشده بود و دارندگان نظریات انقلابی و سوپر انقلابی، دارای وجه و برو بیایی بودند.

هر روز و هر شب بحث های طولانی و پر هیجانی در میگرفت و معمولا بدون نتیجه گیری بیابان میرسید. علل شکست انقلاب، آینده ی ایران و سرنوشت جمهوری اسلامی ایران در برابر سیل توفنده ی انقلاب دمکراتیک آینده، مسایل و موضوعاتی بود که بطور دائم و مستمر پیرامونشان بحث و مجادله میشد. نقش امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی در شکست انقلاب بهمن ماه عمده میشد و زیر ذره بین تحقیق و بررسی رفقا قرار میگرفت. هیچکدام از رفقای فراری که جان سلامت برده و به ساحل نجات رسیده بودند، مرتکب اشتباه و خطا نشده و پا از جاده ی اصولی مبارزه بیرون نگذاشته بودند. اگر اشتباهی هم صورت گرفته و بهانه ای بدست نیروهای ارتجاعی و واپس گرای مذهبی داده شده بود تا

بیرحمانه حزب را مورد پیگرد و قلع و قمع قرار دهند، از جانب رفقای دربند و اسیر در زندانهای جمهوری اسلامی بود.

دبیر اول وقت حزب که بدون توجه به نظریات و پیشنهادات سازنده ی رفقا و با تکرویهای ضد اصولی و ضد مارکسیستی خود، نیروهای صادق و پر شور حزبی را به نا کجا آباد کشانیده بود، بیش از همه مقصر و سزاوار انتقاد و سرزنش بود. همه بلااستثنا از یورش و بی دفاع بودن حزب در مقابل ارتجاع با خیر بوده اند! مشاهدات و دلایل خودشان را نیز به شخص دبیر اول گفته بودند. متأسفانه ایشان بنا به دلایل شخصی و روش دیکتاتور مآبانه گوش نداده بود و برای حرف رفقا تره خرد نکرده بود!

راستی دبیر اول وقت چطور انسانی بوده؟ با تکروی و نادیده گرفتن پیشنهادات و رهنمود های سازنده ی این خیل عظیم چه هدفی را دنبال میکرده؟ از همه مهمتر این پیشنهادات سازنده که میتوانستند ترفندهای امپریالیسم و توطئه های ارتجاع مذهبی را خنثی سازند، چه بودند؟ چرا رفقا در اینجا و در سرزمین انقلاب اکثراً و لنین از باز گو نمودن پیشنهاداتشان امتناع میکردند و چون گذشته خیل مریدان مشتاق را در بیخبری و نا آگاهی نگاه میداشتند؟!

تا آنجا که من میدانستم، دبیر اول وقت حزب این شهامت و مردانگی را نشان داده بود که در برابر جلاخان جمهوری اسلامی و پاسداران رژیم جهل و جنایت همه ی مسئولیت ها را بعهده بگیرد و صراحتاً اعلام کند که مقصر واقعی اوست و دیگران بی گناه و بی تقصیرند. این حضرات چطور؟ آنان بدور از دسترس دشمن و در پناه امنیت و آرامش نیز از چنین شهامتی بی بهره بودند و هنوز هم تلاش میکردند تا پایشان را از معرکه بیرون بکشند و گناه این مصیبت بزرگ را بگردن دیگران بیندازند. زهی بیشرمی و وقاحت! اینان بمنظور بیگناه جلوه دادن خود تا بدانجا پیش رفتند که خود را بره دست آموز، فریب خورده ای ناتوان، احمق هایی بی اراده و ترسوهایی جبون و توسری خورده که اسیر دست دبیراولی یکدنده و تگ رو شده بودند، قلم داد میکردند! در برابر مصیبت وارده و آواری که فرود آمده بود، تنها يك نفر مقصر بود! نورالدین کیانوری، دبیر اول وقت حزب. البته رفقا حاضر به پذیرش القابی چون فریب خورده و ترسو و جبون نبودند، اما در موقع دفاع از خود و زیر ضربه بردن دیگران چیزی جز این نمیگفتند و بر زبان نمیآوردند. فلانی يك تنه تصمیم میگرفت! به حرف دیگران اهمیت نمیداد! استالینیست بود! دیکتاتور بود! چه و چه بود!

در دفتر حزب به او گفتم! وقتی داشتیم آبگوشت می خوردیم به او گفتم! از من خواسته بود که با ماشین او را به منزل یکی از رفقا برسانم. توی ماشین به او گفتم! جلسه ی پرسش و پاسخ داشت، یادداشتی نوشتم و به او گفتم! زنگ زد و گفت که آبگوشت را بار بزار، تلفنی به او گفتم! در رابطه با وضعیت یکی از رفقا رفته بودم تهران ، توی اتاقش به او

گفتم! از قدیم با پدرم دوست بود. برای دیدن پدرم آمده بود اردبیل. جلوی پدرم به او گفتم! برادرم از پاسدارهای بیت امام بود. البته به دستورحزب، به او گفتم! شوهرخاله ام از آخوندهای درجه اول است، توی خانه ی خودمان داشتیم کوفته میخوردیم، به او گفتم! قصه همه گفته بودند. بدون واسطه. اما او گوش نداده بود. حقش بود که به زندان بیفتد! آدم يك دنده و حرف نشنو، سزایش همین است! حالابکشد تا بفهمد!

من همیشه شنونده بودم. گوش میدادم و چیزی نمیگفتم. به من چه؟ نيك میدانستم و اطمینان داشتم که بیشتر کسانی که جان بسلامت برده و تن به مهاجرت داده بودند از قماش خودم بودند. زرنگهای جامعه! در میانشان قهرمانان آماتور و تازه کار نیز یافت میشدند! اما نه زیاد. تعدادی انگشت شمار که می خواستند خود را برای قهرمانیهای آینده آماده سازند و چون گذشتگان پنجه در پنجه ی دشمنان خلق و غارتگران مردم بیندازند و در دنیای پر آشوب فردا از خود نامی بر جای بگذارند!

در این طیف نا همگون که از ستم شیوخ محترم جمهوری اسلامی و پاسداران اسلام ناب محمدی فراری شده و به غربت آمده بودند، علاوه بر آن تعداد قلیل که به هوای قهرمانی و جانفشانی قدم در راه گذاشته بودند، گرایشات گوناگون و مختلفی بچشم میخورد. هر دسته و گروه اندیشه ی خاصی را با خود داشتند و آنرا نمایندگی میکردند. اما تمام آنان در يك چیز عقیده ی مشترك داشتند! استفاده از موقعیت های طلایی و جامه ی عمل پوشاندن به آرزوها و امیال سرکوب شده ی خود!

بزرگترها و پیشکسوتانی که رهنمودهای داهیهان شان در ایران و در محیط انقلاب خریداری پیدا نکرده و یا توسط دبیران اول وقت به پشیزی گرفته نشده بود نقشه ی قبضه نمودن رهبری آینده را در سرمیپرووراندیدند و از هم اکنون بیارگیری و تشکیل گروه و دسته، دست زده بودند. دختران و پسران جوانی نیز که جویای نام بودند و بنا به ادعای خودشان ببازی گرفته نشده بودند، بدور این مراد های نا مراد حلقه زده و چون کویرتشنه که چشم براه قطرهای بارانست، نظریات و رهنمودهای بی سر و ته و صد تا يك غاز آقایان را میشنیدند و حریصانه میبلعیدند. توله مارهای بیگناهی که اسیر افسونهای ژدها ها و افعی های هفت خط میشدند!

بعضی نیز به هوای زندگی و تشکیل خانواده با زن و مرد دلخواه خود رنج سفر و درد زندگی در غربت را به جان خریده و تمام بدبختی ها را بر خود هموار کرده بودند. زنی که شوهرش را رها کرده بود، یا مردی که زن و بچه هایش را به امان خدا رها نموده و با زن مورد علاقه اش به ماه عسل آمده بود و یا دختران و پسرانی که در وطن نمیتوانستند بوصول هم برسند و کامیاب شوند! این گروه به مجرد فرار از جهنم جمهوری اسلامی و رسیدن باینسوی مرز بساط عروسی و جشن و سرور را براه انداختند و به شیوه ی کاملاً شرعی و اسلامی به عقد و نکاح یکدیگر در آمدند. اینان که يك شبه به سوسیالیسم و جامعه

ی کمونیستی خود رسیده بودند، بیش از دیگران خود را مدیون جامعه ی سوسیالیستی و رفقای رهبری که زمینه و هزینه ی ازدواجشان را فراهم نموده بودند میدانستند. بنا بر این با جان و دل در تحکیم پایه های قدرت رهبران جدید میکوشیدند و از هیچ تلاشی دریغ نمیورزیدند. بیچاره قهرمانان آینده و کسانی که با دیدن این همه رذالت و دنائت باز هم بر این عقیده بودند که باید مبارزه کرد و دنیایی نو و بدور از ستم و جور و بیعدالتی بنیان نهاد. مگر با وجود چنین جانوران زرنگ و فرصت طلبی که همه چیز و همه کس را در راه تحقق خواسته های خود قربانی میکردند و بر اجساد بخون خفته ی فرزندان خویش پایکوبی و دست افشانی مینمودند، میشد بچنین آرزوهایی جامه ی عمل پوشاند؟ در جامعه ی نفرین شده ی ما، انسانیت با مرگ آدم مرده بود و رندان قرنهای پیش از این حلواش را خورده بودند!

بعضی مواقع نظرات و پیشنهادات جالب و قابل توجهی مطرح میشد که روزها و ماهها و بعضا سالها موجب سرگرمی و تفریح دیگران میگردد. مثلاً یکی از جوانان سوپر انقلابی که آینده ای درخشان و جان پرور در انتظارش بود پیشنهاد کرد که در کنار اردوگاه محوطه ای جداگانه و ویژه برای آموزش فنون نظامی در نظر گرفته شود و رفقا سرگرم آموزش نظامی و اصول جنگهای چریکی و پارتیزانی گردند. با این هدف که در آینده ی نزدیک بتوانیم با بورس بخاک میهن و اعلام جنگ مسلحانه، رژیم جمهوری اسلامی را که فاقد هر گونه پایگاه مردمیست از پای در آوریم و مردم را از این مصیبت بزرگ و طاعون قرن نجات دهیم! وقتی در جواب به ایشان گفتند که اولاً کشور میزبان اجازه ی چنین اقدامی را نمیدهد و تا کنون هیچکدام از احزاب برادر و سازمانهای رهابیخش جهانی چنین تقاضایی را مطرح ننموده اند، ثانیاً بر پایی چنین اردوگاهی نیاز به بودجه ی زیاد، پرسنل ورزیده، سلاح و مهمات کافی دارد که از عهده ی ما خارج است و توانایی تأمین چنین هزینه ای را نداریم. ساد لوحانه یا رندانه جواب داد، پیشنهاد میکنم کار آموزش افراد را با چند قبضه تفنگ ساچمه ای بادی شروع کنیم! رفیق جوان ما بعداً به... بادی و... تفنگ ملقب گردید و هم اکنون این القاب انقلابی را با نام خود به یدک میکشد. رفیق دیگری معتقد بود که بزرگترین دلیل شکست حزب در عرصه ی مبارزه و جو حاکم بر ایران آخوند زده عدم درک رهبری وقت حزب از وضعیت جامعه و عدم بکار گیری افراد لایق و کاردان بوده است. رفیق معتقد بود که اگر رهبری سابق حزب مسئولیتها را با در نظر گرفتن توانایی و درجه ی خلاقیت افراد تقسیم میکرد و افراد را در پستهای تخصصیشان قرار میداد با چنین فاجعه ی عظیم و خانمان براندازی مواجه نمیشدیم. وقتی از ایشان خواستند که موضوع را بشکافد و توضیحات بیشتری پیرامون نظریه اش بدهد، بادی به غبغب انداخت و گفت:

- برای نمونه خودم را میگویم! اگر رهبری حزب از آغاز بفرار میافتاد و سه نفر از رفقای ورزیده و کار آزموده را در اختیارم می گذاشت، براحتی تیریز را می گرفتیم و با تحت کنترل گرفتن شهر، جمهوری اسلامی ایران را در برابر عمل انجام شده قرار میدادیم و خواسته هایمان را به آنان تحمیل مینمودیم. سردمداران رژیم که بعلت درگیریهای درونی و جنگ با عراق فرصت تصمیم گیری و سر خاراندن نداشتند، مجبور بودند با ما سر میز مذاکره و گفتگو بنشینند و امتیازاتی در خور و چشم گیر به ما بدهند. اگر چنین میشد ما برنده بودیم و دست بالا را داشتیم. نه اینکه رژیم پوشالی آخوندی که هیچگونه شناختی در باره سیاست و مسایل روز ندارد، به ما یورش بیاورد و در یک چشم برهم زدن تمام تشکیلات و سازمانهای حزبی را متلاشی کند و هزاران نفر از رفقای کادر و عضو ما را روانه ی زندانها نماید!

هذیان گفتن و مالبخولیایی بودن که شاخ و دم ندارد! چنین جانوران بی چاک دهن و گنده گوزی را در کدام جامعه و مملکت می توانید پیدا کنید؟

خلاصه محل زندگی ما بی شباهت بیک باغ وحش بزرگ و بی ضابطه که محل جولان و ترکتازی حیوانات چموش و جنون گرفته ی از زادگاه گریخته بود، نبود! هر روز و هر هفته هزاران صفحه ی کاغذ بی زبان توسط نظریه پردازان و اندیشمندان سبک مغز و مالبخولیایی سیاه و برای مطالعه و ثبت در تاریخ مبارزاتی مردم ایران و منطقه به مسئولین و مربیان دیوانه تر از دانشمندان سپرده میشد.

اکثر کسانی که جان به سلامت برده و از چنگال سربازان گم نام امام زمان گریخته بودند، افرادی آگاه و سرد و گرم چشیده بودند. آنان از سالها و ماهها قبل از یورش دست رهبران جمهوری اسلامی و ملایان حاکم بر ایران را خوانده و میدانستند که این پاسداران جهل و جنایت چه برنامه های وحشتناکی برای مردم ایران و روشنفکران آن دارند.

آنان دانسته های حسی و تجربی خود را با مسئولین و رهبران حزبی در میان گذاشته بودند. متأسفانه گوش شنوایی به رهنمود های داهیهانه شان توجه نکرده و هشدارهایشان را جدی نگرفته بود.

مثلاً رفیقی کهنسال که تجربه ی وقایع آذربایجان در سالهای بیست و چهار و بیست و پنج و کودتای امریکایی انگلیسی سال سی و دو را در چننه داشت ، مدعی بود که ماهها قبل از یورش اول ارتجاع به حزب در بهمن ماه ۱۳۶۱، تمام مرزهای زمینی، دریایی و هوایی را شناسایی نموده و تعدادی هلی کوپتر و کشتی تهیه نموده بوده تا در صورت حمله ی دشمن اعضا و هواداران حزب را از زیر ضربه خارج و بیکی از کشورهای دوست منتقل نماید! متأسفانه با وی برخوردی استهزاء آمیز شده و نقشه های رهایی بخشش را مسخره نموده بودند. در نتیجه برسرها آن آمده بود که نبایست میآمد! جالب

توجه است که همین رفیق فداکار، مآل اندیش و مبارز شبها بدور از چشمان نامحرمان می نشست و در فراق زن و فرزندانش اشک میریخت و چون شمعی سوزان میگذاخت. غربت بود و لافهای بی مدعی!

مدتی گذشت. یکروز رفیق قدیمی بدیدم آمد. در آغاز عذر خواهی نمود و گفت که علت سر نزدنش بمن گرفتاریهای روزمره و معضلات دنیای کنونی بوده است! زیرا علاوه بر حل مسایل ایران و جهان، وی مجبور بوده است برای رسیدگی بمشکلات مهاجرین و اسکان آنان، هر روز از کله ی سحر تا پاسی گذشته از شب را دوندگی کند و به اینطرف و آنطرف برود.

بنا به گفته ی ایشان هجوم ایرانیان باینسوی مرز، دور از انتظار مقامات و مسئولین اتحاد جماهیر شوروی بوده، بطوریکه جمهوریهای آذربایجان، تاجیکستان، ترکمنستان و ازبکستان اعلام نموده بودند که ظرفیت و کشش پذیرش این همه مهاجر و پناهنده را ندارند و نمیتوانند خدمات لازم را ارائه بدهند و مسکن کافی در اختیار این خیل عظیم فراری قرار بدهند. جمهوری روسیه، یعنی بزرگترین جمهوری اتحاد جماهیر شوروی تنها تعداد محدودی را پذیرفته بود. این تعداد شامل کسانی می شد که در رهبری حزب مقام شامخی داشتند و یا برای کارهای اداری و گویندگی رادیو مسکو و صلح و ترقی مورد نیاز بودند. پس از روزها و هفته ها دوندگی و التماس و التجاء کردن، بالاخره جمهوری روسیه ی سفید حاضر بپذیرش عده ای در حدود سیصد، چهارصد نفر شده و برای اسکان دادنشاند اعلام آمادگی کرده است.

بعقیده ی رفیق، ما جزء گروهی بودیم که رهسپار جمهوری بلاروس میشدند. این افتخار را من مدیون تلاشهای رفیق بودم. به گفته ی او، جمهوری بلاروس یکی از پیشرفته ترین و آبادترین جمهوریهای اتحاد شوروی بود که در قسمت اروپایی این کشور پهناور و وسیع قرار داشت. بردباری، مهربانی و غریب نوازی از خصایل برجسته ی مردمانی بود که در گستره ی این جمهوری روزگار میگذرانیدند. مینسک پایتخت این جمهوری، یکی از شهرهای قهرمان اتحاد جماهیرشوروی بود که مردمانش با شجاعتی کم نظیر در مقابل فاشیسم هیتلری جنگیده و پوزه اش را به خاک مالیده بودند. ملاقات ما نیم ساعتی بطول انجامید. رفیق از جای برخاست و درحالیکه بسته ای کاغذ سفید را از کیف چرمیش بیرون میآورد گفت:

- تصمیم گرفتم ترا از بیکاری نجات بدهم و دستت را بکاری مشغول کنم! بنشین و بدور از چشم اغیار تمام آنچه را که در باره ی گذشته میدانی بر روی کاغذ بیاور! جریان بزندان افتادنت، وقایع درون زندان، حرفها و شایعاتی که در باره ی من شنیده ای، نحوه ی از مرز گذشتنتان و کلیه ی حرفهایی که در این مدت زمان از بچه های اینجا شنیده ای. درگیریها و اختلافات خانوادگی را فراموش نکنی! مواظب باش که کسی متوجه ی

کارت نشود! اگر احیانا کسی متوجه شد، بگو که برای خانواده ات نامه مینویسی. همه چیز را بطور جداگانه، مشروح و کامل بنویس. سعی کن چیزی را از قلم نیندازی! همه ی صحبتها و گفتگوها برای ما مهم است. حتی شایعات و جُکهای مذهبی و سیاسی. تا پیش از حرکت بسوی بلاروس آماده اش کن! مواظب باش که نوشته هایت را نذزند و بسرقت نبرند.

لبخندی زد و در ادامه گفت:

- موضوعات و انتقاداتی که وابستگان دیگر گروهها و سازمانها مطرح میکنند مهمترینند. باید نسبت به آنها حساسیت بیشتری نشان داد! بویژه انتقاداتی که در رابطه با اتحاد شوروی و جمهوری آذربایجان و رفقای فرقی دارند و مطرح میکنند! موضوع دزدیدن یادداشتها را هم جدی بگیر! شوخی نمیکنم! در این جا عده ای به این شغل شریف اشتغال دارند و آنرا وظیفه ی حزبی و انقلابی خود میدانند! دزدیدن یادداشت ، نامه، عکسهای خانوادگی و غیره. هر چه که بدستشان بیفتد.

میدانستم که آنان چه برنامه ای دارند و بدنبال چه میگردند. رفقا بر آن بودند تا به کمک اطلاعاتی که من و دیگران در اختیارشان قرار میدهم ، سره را از ناسره جدا کنند و در صورت لزوم مخالفین و منقذین را با در دست داشتن اسناد و مدارک کافی سرچایشان بنشانند و خودشان را از شرشان خلاص کنند. برای من بی تفاوت بود. گور پدرشان. در این مدت زمان کوتاه باطلاعات و تجربیات تازه تری دست یافته بودم و میدانستم که هر کس باید بفکر خودش باشد و غصه ی دیگران را نخورد!

خبرچینی، پرونده سازی و توطئه گری بر علیه دیگران شیوه های رایج و پسندیده ای بودند که در پناهشان میشد از يك زندگی خوب و آینده ای روشن و درخشان بر خوردار شد. درسی بود که آموخته بودم و ارزشش را بنیکی میدانستم. جای تأسف بود که خیلی دیر آموخته بودم. در غربت و بدور از خانواده و کسان. خودم را راضی میکردم و قانع میشدم که هنوز هم دیر نشده و بقول معروف، ماهی را هر وقت از آب میگرفتی تازه بود. برایم روشن و میرهن شده بود که در هر جامعه ای میبایست به قطب قدرت نزدیک شد و بفکر زندگی خود بود. با وجود رفیق رهبری، من از این موهبت برخوردار بودم ، باید تلاش میکردم که آنرا از دست ندهم!

بر این اساس نشستیم و همه چیز را نوشتیم. نوشتتی که هر توطئه گر و پرونده سازی را خوش میآمد.

بالاخره روز موعود فرا رسید. به ما اطلاع دادند که فردا صبح به محل جدید پرواز میکنیم. شهر قهرمان مینسک، مرکز جمهوری بلاروس یا روسیه ی سفید. اندک وسایلم را جمع و جور کردم و به انتظار نشستیم. نزدیکهای غروب رفیق بدیدم آمد. دست نوشته هایم را گرفت. سرسری نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- چیزی را که از قلم نینداخته ای؟

تبسم کنان جواب دادم:

- تا آنجا که حافظه ام یاری میکرد و اجازه میداد، تلاش کرده ام که همه چیز را بطور دقیق و روشن بنویسم. تنها عیبش اینست که بد خط و غیر خوانا نوشته ام. باضافه ی غلطهای املائی فراوانی که دارد. دستی به شانه ام زد و گفت:

- مهم نیست! باز هم فرصت داری و میتوانی فکر بکنی. اگر چیز تازه ای بیادت آمد بنویس و بمن بده! چیزهای جدید را در گوشه ای یاد داشت کن که فراموش نشود! مجددا لبخندی زد و گفت:

- حتی خط بد رفقا هم برای ما خوانا و عزیز است.

نوشته هایم را در کیفش گذاشت و گفت:

- من باید بروم. سرم خیلی شلوغ است. فردا موقع حرکت همدیگر را میبینیم. مکثی کوتاه کرد و در ادامه گفت:

- امشب فرصت خوبیست! سر و گوشی آب بده ببین چه چیزی دستگیرت میشود! ممکن است در بین کسانی که عازم بلاروس هستند، افراد غیر حزبی و نفوذی وجود داشته باشند. بهترین موقعیت ممکنه همین امشب است. برای اینکه نا راضیان با صراحت در باره ی دیگران به روده درازی و سخن گفتن میپردازند و دست یکدیگر را رو میکنند! سری تکان دادم. رفیق لبخندی زد و رفت.

روز حرکت هنگامه ای عجیب بر پا بود. عده ای که میرفتند خوشحال و شادمان بودند و درمقابل آن عده که میماندند، ناراحت و پکر. بر اساس شایعات و شنیده های فراوان، جمهوری بلاروس از حیث فراوانی مایحتاج عمومی، نظم و قانون، پاکیزگی و نظافت و کثرت دختران جوان و شهر آشوب با جمهوریهای آسیایی بویژه آذربایجان قابل مقایسه نبود. مفاسدی نظیر رشوه گیری، دزدی و سایر مسایل و مشکلاتی که همیشه گریبانگیر جوامع شرقی و آسیاییست در بلاروس وجود نداشت و مردمانش از لحاظ مهمان نوازی و بشر دوستی در میان مردم اتحاد شوروی نیز زبانزد و مشهور بودند. علاوه بر آن تعصبات خشکه مقدسه های آسیایی در آنجا خریداری نداشت. براحتی و بدون ترس و لرز می شد با زنان و دخترانشان روابط دوستی و آشنایی بر قرار کرد و از مواهب زندگی لذت برد.

موقع ورود به جمهوری، مقامات محلی استقبالی باشکوه از ما بعمل آوردند و به ما بعنوان مهمانان عالیقدر جمهوری خیر مقدم گفتند. سپس ما را با احترام هر چه تمامتر به محل زندگی جدیدمان هدایت کردند. محل سکونت ما ساختمان دوازده طبقه ی نوسازی بود که در حاشیه ی شهر مینسک پایتخت جمهوری بلاروس قرار داشت. این ساختمان که کله بر

آسمان آبی رنگ و شفاف می سائید در هر طبقه یازده دستگاه آپارتمان مجزا و مستقل داشت. آپارتمانهای دو اتاقه در اختیار خانواده های پر جمعیت گذاشته شد و بقیه به فراخور بین دیگران تقسیم گردید.

ما اولین ساکنان این ساختمان بودیم. ساختمانی که بزودی اسم و آوازه اش نه تنها در همه ی نقاط جمهوری و اتحاد شوروی بلکه در غرب و شرق عالم پیچید و به محلی افسانه ای میدل گردید.

هر سانتی متر و هر نره از خاک این ساختمان هزاران خاطره در سینه ی خود دارند. خاطراتی به تلخی شرنگ و خاطره هایی به شیرینی شهد و عسل. آرزوها و امیال انسانی ای که در چهارچوب این خانه بخاکستر نشستند و بر باد رفتند و کامیابیها و پیروزیهایی که در قلب تاریخ و زندگی صاحبانشان جاودانی و همیشگی شدند!

در يك كلام، ساختمان در مدت زمانی کوتاه و گذرا شاهد بسیاری از توطئه ها، پرونده سازیها، افترا ها، دستگیریهای شبانه، تجاوز به ناموس دیگران، قهرمانیها و حتی پروازهای نجات بخش و سقوط بر روی زمین یخ بسته و سرد بود. باید سینه ی تك تك ذرات ساختمان را شکافت و به مطالعه شان نشست تا بتوان به همه ی اسرار نهفته ی در سینه اش پی برد.

هزاران قصه و داستان تلخ و شیرین در رابطه با این ساختمان شوم و میمون در اذهان بجای مانده است و شاید تا جاودان نیز در خاطره ها بماند و فراموش نشود. زیرا همه ی این داستانها گوشه هایی از زندگی انسانهاییست که دارای هدف بودند و بمنظوری گام در این راه پر مخافت گذاشته بودند. داستانها همه در باره رقم خوردن سرنوشت انسانهایی است که بدون شك و گفتگو اگر در محیطی دیگر و فضایی متفاوت زندگی میکردند سرنوشتشان صد در صد به نوعی دیگر رقم میخورد.

در این ساختمان و زیر سقف خانه های بیروحش، گردنهای افراشته ای بزیر افتادند که باج از خورشید و تاج از فلك میگرفتند و در همه ی ادوار زندگی در برابر هیچ پادشاه و قدرتمند قدر قدرتی فرود نیامده بودند! کمر هایی شکستند و خرد و خاکشیر شدند که در برابر ستم و جور خدایان نیز خم نشده بودند!

جانهای عزیز و گرانبهایی قالب تن را دریدند و خود را نجات دادند که در برابر پرونده سازی و توطئه های خونخوارترین موجودات روی زمین یعنی ملایان و پاسداران جهل و جنایت مقاومت و پایداری نموده بودند!

کانون گرم خانواده هایی از هم گسست و شیرازه اش پاره شد که در برابر نا ملایمات و توفانهای رعب بر انگیز جمهوری اسلامی ایران نه تنها مقاومت نموده بلکه بر استحکامشان نیز افزوده شده بود! اما در این ساختمان و در این سرزمین دور، در برابر

شایعات و تهمت های همسنگران و همراهان نتوانستند پایداری کنند و خیلی سریع از هم پاشیدند و متلاشی شدند.

و هزاران آرزو و امیال انسانی و حیوانی که بر باد رفت و جز خاطره ای از آنان بر جای نماند!

این ساختمان برای من مایه ی خیر و برکت، سعادت و خوشبختی ، پیشرفت و ترقی بود و تا آنجا که بمن مربوط میشود خاطره ای تلخ و یادبودی ناگوار در خاطر من ندارم! هر چه بگذشته بر میگردد و پشت سرم را مینگرم جز لحظات شادی بخش و لذت آفرین بخاطر نمیآورم. در این ساختمان بود که برای اولین بار خودم را خوشبخت ترین فرد روی زمین دیدم و احساس کردم که هیچ گونه ناراحتی و گرفتاری در زندگی ندارم. دروازه های خوشبختی برویم گشوده شده بود و من فرشته ی رستگاری را در آغوش کشیده بودم! يك اتاق مستقل با آشپزخانه و توالت و حمام! البته با كمك رفیق مسئول به این خوشبختی رسیده بودم. رفقای مجرد دیگر مجبور بودند هر چند نفر در يك اتاق و بطور اشتراکی زندگی کنند. وضعیت من با دیگران فرق داشت. من چشم و گوش رفیق بودم. چشم و گوش رفیق بودن هم به معنی چشم و گوش رهبری و حزب بودن بود.

رفیق به من توصیه کرد که تمام کسانی را که در طبقات مختلف زندگی میکنند شناسایی کنم و شماره ی اتاق هایشان را به خاطر بسپارم.

من از انجام هیچ کاری ابایی نداشتم. به آرزویم رسیده بودم و آنچه را سالها میطلبیدم ، در این سرزمین بدست آورده بودم.

چند سال باید در ایران کار میکردم و جان میکندم تا بچنین سعادت دست یابم؟ هزاران سال! میماند ضبط صوت و چند نوار ترانه و تصنیف! فردای ورود به جمهوری بلاروس با پولی که بعنوان كمك دریافت نمودم ، ضبط صوت را هم خریدم و زندگی را تکمیل نمیکردم! دیگر از زندگی چیزی نمیخواستم!

بزودی مسیر زندگی عوض شد و به موقعیتی هایی دست یافتم که تصور من را هم نمیکردم. به زبان ساده تر خوابش را هم نمیدیدم!

در اتحاد شوروی، یعنی سرزمینی که بیش از يك ششم خاك کره ی زمین را در اختیار دارد، انسانهایی از دیگر کشورهای جهان نیز زندگی میکنند. این افراد بلااستثنا از کمکهای برادرانه ی حزب کمونیست اتحاد شوروی بهره میبرند و استفاده میکنند. همه ی آنها در مرحله ی نخست وارد یکی از دانشکده های پزشکی، مهندسی و غیره میشوند و به تحصیل علم میپردازند تا در آینده ی کشورشان نقشی سازنده داشته باشند. تحصیلات در تمام دوران نه تنهامجانیت بلکه دانشجویان از كمك هزینه ی دولتی نیز برخوردارند.

این تحصیل کردگان و دانش اندوخته گان پس از اتمام دوران دانشگاه یا بکشورشان بر میگردند و در کار سازندگی میهنشان شرکت میجویند و یا بدلیل نداشتن امنیت در کشور خود، همین جا میمانند و چون دیگر شهر وندان شوروی بکار مشغول میشوند. جالب است که مسئولان و رهبران این افرادگروهها در بیشتر موارد طلبکار میشوند و نسبت به نارسایی های موجود زبان به اعتراض میکشایند و خواهان بهبود وضع زندگی و تحصیل هموطنان خود میگردند.

در مورد ما قضیه چنین نیست! وضعیت ما با دیگران کاملاً فرق دارد. در گذشته نیز فرق میکرده و تفاوت داشته است. به این دلیل ساده که در کتابهای درسی این سرزمین داستانهایی در باره دانشجویان و مردمان کشورهای آسیایی، آفریقایی و امریکای لاتینی بچاپ رسیده است. اما در مورد ما و سرزمین ما نه تنها چیزی بچاپ نرسیده بلکه بزرگان و دانشمندان ما نیز تغییر ملیت داده و بیشترشان با پسوند عرب معرفی شده اند. مثلاً محمد خوارزمی ریاضی دان بزرگ عرب. ابوعلی سینا پزشک نامدار عرب و غیره! شاید دلیلش افتادگی و کم توقعی ما در عرصه ی بین المللی و جهانی باشد! به ویژه در برابر برادران بزرگتر و قدرتمندتر. آخر روش تربیت و فرهنگ ما با همه ی ملل جهان کاملاً متفاوت است. و در برابر برادر بزرگتر خود را در حد يك نوکر و برده ی بی اراده میبینیم که کاملاً صاحب اختیار ماست.

در جایی که دیگران از مزایای برادری و برادر خواندگی خود استفاده میکردند و از امکاناتش استفاده ی مادی و معنوی میبردند، ما بر آن شدید تا برادر بزرگتر که حق نان و نمک بگردن ما داشت مراتب خانه زاد بودن خود را اثبات کنیم و به او بفهمایم که در رگهای ما به جای خون، عصاره ی بردگی و نوکر صفتی بیشتر جریان دارد. بهمین خاطر حاضریم کمبود حمال و باربر را در کشوری که برادران بزرگتر در راس نمورش قرار دارند، جبران کنیم. آنهم با شعار دهن پر کن و مسخره ی پرولتریزه کردن تشکیلات کارگری. توجیه این مسئله و جا انداختن آن نیز خیلی راحت و بدون دردر بود. زیرا بقول یکی از بچه ها خداوند توجیه را آفریده بود تا ما در نمائیم و در عرصه ی مبارزه با مشکلی روبرو نشویم.

می بایست به مقامات محلی و رهبران کشور میزبان میفهمانیم که ما انسانهایی تن پرور و مفت خواری نیستیم و راضی نمیشویم که در این جامعه سر بار دیگران باشیم. حتی اگر لازم شود که در کارخانه های آجرپزی، یخچال سازی و میادین و انبارهای تره بار به کارهای درجه چندم و پست تن بدهیم. شغلهایی که در وطن ویران شده مان بما پیشنهاد نشده بود!

در این مرحله نیز بخت با من بود و رفیق قدیمی بدادم رسید. بتوصیه ایشان که نفوذی خارق العاده و باور نکردنی بر رفقای رهبری و مقامات محلی داشت، کاری راحت و

بدون زحمت بمن سپرده شد. کاری که بقول رفقا و سایر همراهان بخور و بخواب بود، نه کار و زحمت.

با گذشت روز ها، هفته ها و ماهها به علت فشارهای همه جانبه از قبیل درد غربت، عدم وجود تماس با خویشان و بستگان، جو ارباب و وحشت پلیسی، کنترل شبانه روزی، نفوذ آنتن ها، خبر چینان و جاسوسان تا اعماق روابط خانوادگی و خصوصی و کارهای شاق و توانفرسا در کارخانجات و جاهای دیگر، اختلافاتی که از آغاز در میان افراد وجود داشت اما بنا به دلایلی نا معلوم بروز نمیکرد، آغاز به خود نمایی و رشد نمود. آتش زیر خاکستر کم کم جان گرفت و شعله ور شد و با نزدیک شدن انتخابات رهبری جدید سر به آسمان کشید.

جبهه بندی های پنهانی و مخفی، آشکار شدند و هر کس به تکاپو افتاد تا عده ی بیشتری را بسوی خود جذب کند و بمنظور پیروزی در انتخابات و از میدان بدر کردن رقبیان به آنان تکیه نماید. ستادهای ویژه ای تشکیل گردید. جلسات بیشتر شبانه، مهمانی دادنها و دید و بازدیدهای ریفانه آغاز گردید. قدیمیها که قدرت را در دست داشتند و بر خر مراد سوار بودند، حاضر نبودند میدان را خالی کنند و دیگران را در قدرت سهیم گردانند. هدف از انتخابات و ترمیم هیئت رهبری دست چین نمودن موافقین و انتصاب عده ای بله قربان گو و گوش بفرمان بود.

حریفان نیز برای آینده ی خودشان برنامه هایی داشتند و با اتکا به سوابق و گذشته ی پر بار خود تلاش میکردند بهر طریق ممکن در قدرت سهیم شوند و یا آنرا بطور دربست در اختیار بگیرند.

راه مبارزه با این مدعیان نوحاسته از مسیری پر پیچ و خم و دشوار میگذشت. ایجاد تفرقه، تهمت، پرونده سازی، ترور شخصیت و بزرگ جلوه دادن اشتباهات آنان در گذشته. بنا براین می بایست با پخش شایعه، دروغ پردازی و انگ زدن، از سوی آنان را بجان یکدیگر انداخت و از سوی دیگر آنان را در میان جمع بی اعتبار و بی آبرو نمود. گروه آنتن های تشکیلات و خبر چینان تمام وقت، در همین راستا تشکیل و اعلام موجودیت نمود. من بنا به سوابق و پیشینه ی درخشانم از فعالین این گروه پیشتاز و جان بر کف بودم. گروهی که به خاطر رهبری و منافعش حاضر بود هر گردنکشی را بر جای خودش بنشانند. تمام قدرت در کف ما بود، حمایت رهبری، پلیس و از همه مهمتر کا گ ب.

بیشتر افراد گروه جوانان ناپخته و خامی بودند که در هیچ برهه ای از زمان با پیران زبان مشترکی پیدا نکرده بودند. در هر نشست و جلسه ای که خواسته بودند حرفی بزنند و پیشنهادی بدهند، به آنها گفته بودند ساکت! شما که از زیر وبم قضایا بی خبرید و هیچ

گونه تجربه ای ندارید! کنار گود بوده اید و شما را بیازی نمیگرفته اند. بنا بر این صلاحیت اظهار نظر و گفتگو در باره ی مسایل حزبی و تشکیلاتی را ندارید. چنین گروه و دسته ای، حاضر بودند دست بهر کاری بزنند تا پیران از خود راضی، کمراه، جاهل و دماغ بالا را سر جایشان بنشانند.

وظیفی که بعهدہ ی ما گذاشته شده بود، باختصار عبارت بودند از: رفت و آمد به کلیه ی خانه ها، جمع آوری اطلاعات در باره نقطه نظرات افراد و روابط اعضا خانوادها با یکدیگر، دادن سئوالات مشخص و باب روز به افراد و گرفتن جواب، پخش شایعات و بر سر زبان انداختن دروغهایی در باره ی روابط پنهانی مردان و زنان مخالف ساکن در ساختمان، فال گوش ایستادن پشت درب خانه هایی که در آنها نشستهای شبانه بر گذار میشد، شناسایی کفشها و سر پایی های تمام ساکنین ساختمان بمنظور کنترل و شناسایی دید و باز دید کنندگان و کسانی که با هم روابطی دارند، خبرگیری از اتاقهای جانبی و بالایی و پایینی به کمک لیوان، دستبرد زدن به صندوقهای پستی افراد و دزدیدن نامه های آنان، زدن انگ به جوانان تند رو و مخالف و بدنام کردن آنان در میان جمع با اتهاماتی از قبیل دختر بازی و نگاه کردن فیلمهای سکسی و مبتذل و یا طرفداری از رژیم جمهوری اسلامی و ضدیت با اردوگاه سوسیالیسم و اتحاد شوروی! این آخرین اتهام زمانی عنوان میشد که زعمای قوم تصمیم میگرفتند فرد مورد نظر را روانه ی زندان نمایند و یا به ایران برگردانند.

حتی تبلیغات و یارگیریهای سالم و انسانی با فعالیت شبانه روزی و خستگی ناپذیر گروه آنتن به آنچنان فعالیت ناسالم و مسموم کننده ای مبدل می شد که بیا و ببین! زدن اتهام، پرونده سازی رذیلانه و بیرون کشیدن فاکتهای آبرو بر باد ده و رسوا کننده، به شیوه ای معمول و پیش پا افتاده تبدیل شده بود و سالم ترین فرد را از در افتادن به آن گریزی نبود. جلسات هفتگی به میدان مبارزه ی نا سالم افراد تبدیل شده بود. شرکت کنندگان با شمشیر های آخته و از رو بسته در آن شرکت مینمودند و حیثیت و ناموس یکدیگر را بمبارزه میطلبیدند.

یک جمهوری اسلامی کوچلو، در قلب اتحاد جماهیر شوروی. در حقیقت ما پیشگامان و طلایه داران انقلابی بودیم که امام خمینی رهبر انقلاب ملی دمکراتیک بهمین ماه ۱۳۵۷ قصد صدورش به دیگر کشورهای جهان را داشت! شیوه کنترل و برخورد ما با دیگران، هیچگونه تفاوتی با سربازان گم نام امام زمان و سازمان اطلاعات بیست میلیونی امام خمینی نداشت. دروغ، تهمت، افترا، پرونده سازی، ترورشخصیت، ریاکاری و غیره حربه هایی بودند که ما بوسیله ی آنها نه تنها رقبای سیاسی را از میدان بدر مینمودیم، بلکه بر علیه خودیها نیز بکار میبستیم. مبارزه بود، آنهم مبارزه ی که بر که.

در رابطه با خودیها، شیوه‌ی دیگری نیز وجود داشت. این شیوه‌ی در حیطه‌ی اختیارات گروه آنتن نبود، بلکه در محدوده‌ی عملیات رهبران و فرماندهان قرار داشت. برقراری رابطه‌ی نامشروع با همسران مدعیان و ضبط صدای آنان برای مبارزات سیاسی آینده و کوبیدن شوهران.

درگیریها و افشاگریهای این چنانی نه تنها مسئولین و رهبران را راضی و خرسند نگه میداشت و به آنان امکان میداد تا حداکثر استفاده را ببرند، برای ما نیز خالی از لطف و سرگرمی نبود. براحتی دیگران را بجان هم میانداختیم و از آنان انتقام میگرفتیم. در این آشفته بازار، ما نه تنها مورد بازخواست و شماتت رهبران و پیش کسوتان قرار نمیگرفتیم بلکه تشویق و راهنمایی نیز میشدیم. شبانه بدر خانه‌ی مخالفین میرفتیم و ضمن اهانت و بد دهنی آنان را تهدید میکردیم که اگر سر جایشان ننشینند و دست از مخالفتشان با رهبری بر ندارند باید در انتظار ولگای سیاه باشند. ولگای سیاه یعنی نابودی، یعنی زندان، یعنی رد مرز شدن و به چنگ ملاحای حکومتگر ایران افتادن. بعضی اوقات که از عملیات بر هم زدن جلسه یا تهدید و توهین درب منازل برمیکشتم و روی تختخوابم دراز میکشیدم، به یاد همسایه‌ی تریاکی و مفنگی مان میافتم. همان ساواکی پیشرفی که توی صف نانوائی و قصابی نمایستاد و مخالفینش را بدست مأمورین شهربانی میداد تا ك... نشان بگذارند. خنده ام میگرفت و در تنهایی اتاق به روزگار خودم غش غش میخندیدم. درست جای همسایه‌ی تریاکی مان را گرفته بودم. اگر او شهربانی را داشت، ما هم ولگای سیاه را داشتیم. این تهدید هر مقاومتی را در هم میشکست و کمتر کسی میتوانست در برابرش مقاومت و پایداری کند. زیرا ولگای سیاه پیام آور مرگ و نابودی بود. جغد شومی بود که آوایی مضمّن کننده و آزار دهنده داشت. ولگای سیاه یعنی زندان، تیمارستان، سربه نیست شدن و در نهایت ردمرز شدن به جمهوری اسلامی ایران.

قبل از برپایی جلسات هفتگی، افراد مورد نظر به ما معرفی میشدند. نقاط قوت و ضعفشان گوش زد میشد و شیوه برخورد با آنان بما آموزش داده میشد. حتی وضعیت نشستن ما در جلسه مشخص و معین میگردد. هدف این بود که حریف از همه طرف در محاصره قرار بگیرد تا با طرح سئوالهای مکرر، فرصت جواب دادن و دفاع از خویش را نداشته باشد. ما همیشه با دستانی پر وارد جلسه میشدیم و انواع و اقسام توهین ها و اهانت ها را به شخص مورد نظر روا میداشتیم بدون آنکه با مقاومت و مخالفتی روبرو گردیم. در این درگیریها مسایل زیادی برای ما جوانان روشن میشد. پرده از روی بسیاری از اسرار پشت پرده برداشته میشد و افراد صاحب نام عریان و لخت میشدند. بیشتر افرادی که برای ما حکم فرشته را داشتند و ما آنها را انسانهایی پاک، صادق و فداکاری میدانستیم، آلوده دامن بودند و در گذشته به نحوی از انحا مرتکب خطا و گناهی نابخشودنی شده بودند.

بنظر من بیشترشان جزء دسته ی زرنگهای جامعه بودند که میخواستند در کنار قهرمانان و با افتخارات آنان زندگی کنند و عمرشان را با عزت و افتخار بپایان برسانند. به نظر من اینان زرنگترین قشر و لایه ی زرنگان جامعه ی بشری بودند! بین ادعا و عمل این افراد تفاوتی عظیم و غیر قابل تصور وجود داشت. برای مثال یکی از آنان ادعا میکرد که در زندان شاه، هم‌رزم من یعنی فلان ابن فلان پیغام فرستاد که باید تسلیم شد و همه چیز را به ساواک گفت. اما من با سرسختی تمام جواب دادم که نه. باید مرد و مردانه ایستاد و مقاومت کرد. در حالیکه همگان میدانستند و وقوف کامل داشتند که این فلان ابن فلان بود که جان بر سر آرمان گذاشت و زیر شکنجه های حیوانی و غیر انسانی ساواک جان سپرد، نه مدعی امروزی که جان بسلامت برده بود و امروز با کمال رذالت و بیشرمی شهادت قهرمانانه ی رفیقش را بزیر علامت سؤال می برد تا خود را بزرگ جلوه دهد و کسب آبرویی نماید.

دیگری پس از دستگیری توسط ساواک، برای خوش آمد شاه و بدستور شکنجه گران ساواک کتابی نوشته بود و امروز اثر خود را بزرگترین خدمت به ملت ایران مینامید. ملتی که نود و نه در صدشان از وجود چنین کتاب گرانها و پر ارزشی بی خبر بودند. فرد دیگری از بزرگ ارتشتاران تقاضای عفو و بخشش نموده و آزادیش را باز یافته بود. دیگری در همکاری و همگامی با ساواک تا بدانجا پیش رفته بود که به شریک زندگی و همسر خود نیز رحم نکرده و او را بزندان انداخته بود. همسری که در زندان طلاق گرفته و خود را از شر چنین موجود خبیث و دیو سیرتی نجات داده بود.

یکی هم در بگیر و ببندهای رژیم جمهوری اسلامی تمام دارایی تشکیلات را بالا کشیده بود و پس از فرستادن يك لیوان آب خنك بدنبالش به خارج از کشور آمده بود تا بدیگران فخر بفرشد و آنان را برای مبارزات آینده و دادن کمکهای مالی بیشتر تشویق نماید.

رهنمودهای تشکیلاتی و سازمانی که رفقا بروند و خودشان را به ستاد خبری سپاه پاسداران رژیم و دادرای انقلاب اسلامی معرفی کنند که جای بحث و گفتگو نداشت! تا دلتان بخواهد افرادی که چنین رهنمودهایی را داده بودند در میان ما یافت میشدند.

از همه مهمتر رفیقی بود که در آن روزهای آتش و خون تعداد زیادی از زنان را فریب داده و آنان را وادار کرده بود تا در حالیکه از حال و روز شوهران فراری یا زندانی شده شان بی خبرند، به مهاجرت بیایند و نقش سیاهی لشکر رفیق را بازی نمایند. جنگل بی در و پیکر مولا!

بیچاره من که تنها حاضر نشده بودم به خاطر هیچ و پوچ خطر اعدام و زندان را به جان بخرم و فدای حماقت و نادانی خودم کردم! در جواب این سؤال که آیا ایدئولوژی و سازمانت را قبول داری؟ گفته بودم نه! نماز میخوانی؟ چرا نخوانم! وقتی نجات جانم در

گرو خواندن دو رکعت نماز مسخره و بی معنیست، چرا نخوانم؟ مگر دیوانه ام و عقلم پاره سنگ بر میدارد؟ نه کسی را لو دادم و نه بکسی خیانت نمودم. همین و بس!

شبها و روزهای زیادی خودم را سرزنش کردم و با دیدن کسانی که عزیزانشان را اعدام کرده بودند خجالت کشیدم. وجدانم انگلکم میکرد و بیشتر مواقع دخلم را میآورد.

باشنیدن و دیدن این مسایل و این افراد وجدانم آرام گرفت و دیگر خودم را سرزنش نکردم. وقتی خواهری که برادرش را اعدام کرده اند، زنی که شوهر و شریک زندگی را از وی گرفته و بچه اش را یتیم نموده اند یا پسری که برادر و پدرش را سلاخی نموده و بر دار کرده اند، براحتی به دست بوسی قاتلین می شتابند و در برابرشان سر تعظیم و تکریم فرود میآورند، من باید خیلی کودن و احمق باشم که عذاب وجدان بکشم و یا باندازه ی یک سر سوزن خودم را سرزنش کنم.

با شروع تحولات اتحاد شوروی و باز شدن راه اروپا، اکثر ساکنین ساختمان که در نبرد شکست خورده بودند، خسته و کوفته راه فرار را درپیش گرفتند و از راههای گوناگون رهسپار کشورهای اروپایی شدند تا بزندگی آرام و بی دردسر خود ادامه دهند و یا در آنجا بخت خود را بیازمایند و دست بمبارزه ای جدید بزنند. روز از نوروزی از نو. آنان بر آن بودند تا پنجه در پنجه ی حریفان کهنه کاری بیفکنند که بقول خودشان حاضر بودند هزاران نفر را فدای امیال و آرزوهای خود نمایند!

سیر تحولات و گذشت بی وقفه ی زمان، آهسته آهسته و گام بگام چشمان مرا باز کرده و دریچه ی جدیدی جلوی چشمانم گشوده بود. در این مدت تنها امتیازی که گرفته بودم ورود بدانشگاه و تحصیل در رشته ی تاریخ بود. امتیازی که خاص مریدان و پیروانی بود که اگر انتقادی نیز از وضع موجود داشتند، زبان در کام میکشیدند و دم بر نمیآوردند تا مبادا گزک بدست مخالفین بدهند. افرادی که بقول معروف آهسته میآمدند و آهسته میرفتند تا گربه شاخشان نزنند. در حالیکه میتوانستم بکارهای بهتر و نان و آبدارتری دست بزنم و صدمه بهتر از امروز زندگی کنم.

در آن دوران وضعیت در جمهوریهای آسیایی با دیگر جمهوریهای اتحاد شوروی تفاوت داشت. رفقای که در آن جمهوریها زندگی میکردند در مقایسه با ما از موقعیت و وضعیت بهتری برخوردار بودند. اولاً به همه ی آنان خانه ی جداگانه و مستقلی داده بودند که براحتی میتوانستند آنرا با بهایی نازل از دولت بخرند و در صورت تمایل به قیمتی گزاف بفروشند. در حالیکه ما در آپارتمانی زندگی میکردیم که خوابگاه محسوب می شد و قوانین موجود اجازه ی خرید و فروش آنرا نمیداد. در جمهوری بلاروس تنها به سه نفر از نور چشمیها خانه ی مستقل و جداگانه داده بودند. سه نفر از اعضا رهبری! سه نفری که کاملاً مورد اعتماد و تائید رهبری حزب و رفقای رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی به رهبری میخائیل گارباجف بودند. ثانیاً وقتی که به ما اجازه ی سفر به غرب داد شد. بچه

های ما مجبور بودند پس از رسیدن به برلین غربی با همان مقدار ارز دولتی يك دستگاہ ویدئو و ضبط صوت ارزان قیمت بخرند و برگردند. دورانی که به مبارزه ی ویدیولوژی معروف شد و در تاریخ مبارزاتی ما در خارج از کشور به ثبت رسید. در حالیکه بچه های ساکن در جمهوریهای آسیایی با خود برلیانیت ، قالی و قالیچه و خورجین های دست بافت به غرب میبردند و از فروش آنان مبلغ قابل توجهی بدست میآوردند. آنان در موقع بازگشت علاوه بر ویدئو و ضبط صوت و لباس و غیره، یکدستگاہ ماشین دست چنم هم با خود میآوردند که در اتحاد شوروی با قیمتی قابل توجه بفروش میرسید.

گذرگاه این افراد بلاروس بود. آنان غالباً در سطح شهر سرگردان میشدند. وظیفه ی انسانی و بشر دوستانه حکم میکرد که بیاری و کمک چنین هموطنانی بشتابیم. بر این پایه و اساس تنها اتاقم را با خلوص نیت در اختیار آنان قرار میدادم و بخدمتگزاریشان مشغول میشدم. این عمل مزایای زیادی در بر داشت. آشنایی با عده ی بیشتری از ایرانیانی که در خارج زندگی میکردند و در آینده میشد روی دوستی و آشناییشان حساب کرد. از همه مهمتر آشنایی با تعداد بیشتری از دختران زیبا روی شهر. دخترانی که در کمال زیبایی و دلربایی ، کم توقع ، کاری و بیش از حد تصور مهربان و انساندوست بودند. این دختران که بیشترشان در جاهای مختلفی از قبیل فروشگاههای بزرگ دولتی، بیمارستانها و مرکز تلفن کار میکردند، گوهرائی نایاب و پر ارزش محسوب میشدند. از طریق آنان میشد به بسیاری از اجناس نایاب و ارزشمند که اغلب بصورت زیر میزی فروخته میشدند دست یافت.

من از طریق دوستان و آشنایانی که به جمهوری بلاروس مسافرت میکردند و در دوران اقامت خود دوست داشتند بدور از محیط خانواده و حسادت خانمهایشان لحظاتی را خوش بگذرانند و تفریح کنند، با بسیاری از این زیبارویان و جواهرهای نایاب آشنا شدم و بهره ها بردم. خانه ام پاتوق آنان بود. همان اتاقی که قبله گاه و اوج آرزوی من در زندگی بود. زمان گذشت. اردوگاه سوسیالیسم و بدنبال آن اتحاد جماهیر شوروی از هم پاشید و حصار سرفراز و شکست ناپذیرش فرو ریخت. مرزهای آهنین ذوب شدند و از بین رفتند. مسافرت ایرانیانی که دوست داشتند از نزدیک کشور شوراها و مهد سوسیالیسم را ببینند، از ایران و دیگر کشورهای اروپایی به جمهوریهای بازمانده ی اتحاد جماهیر شوروی سابق، از جمله بلاروس آغاز گردید. استراحت و تفریح در این جمهوریها برای هموطنان من حکم زندگی در بهشت را داشت. آنان در این جمهوری با مبلغی ناچیز که در غرب نمیشد با آن برستورانی ارزان قیمت رفت و لپی تر کرد، به مدت یکماه به عیش و نوش و بریز و پیاش میپرداختند و از زیبارویان سیمین عذاری کام میگرفتند که بدنهای مرمینشان عطر و بوی طبیعت بکر و رایحه ی کاه و یونجه و صمغ کاج و صنوبر میداد.

در نهایت دوران طلایی فرا رسید. پای تاجران ایرانی و شرکتهای وابسته به بنیاد مستضعفان و جانبازان ، به جمهوری بلاروس باز شد. هجوم پول و شرکتهایی که پول برایشان از جان ایرانیان در بند و گرفتار در چنگال رژیم خونخوار خمینی نیز بی ارزش تر و کم بها تر بود. دلارهایی که بوی نفت میداد و پولداران بی اصل و نسب و تازه به دوران رسیده ای که ادای شیوخ مرتجع و شهوتران کشورهای عربی را در میآوردند و حاضر بودند تمام ثروت مملکتی را به پای زیبارویانی بریزند که تا کنون در خواب ندیده بودند. زیبا رویانی که در بهشت خداوندگار نیز نمونه شان یافت نمیشد. ظهور این موجودات عقب مانده و ماقبل تاریخی آغاز جهشی بزرگ بود.

جهشی بزرگ و پروازی غرور آفرین برای زرنگهای جامعه ی بشری ، از جمله شخص من!

زندگی از آن ما بود و قهرمانان ، ستاره های درخشان پرچمها! همچون گذشته های دور و نزدیک. خاصیتشان همین بود! موجودات بی بو و خاصیت.

زمستان ۱۳۷۲